

در مسیر باد

محمود طوقی

دفترخاطرات: بخش نخست

تولد

۲۲ مهر ۱۳۳۵ روی خشت این حوالی افتاده ام. آن گونه که اداره ثبت و احوال در شناسنامه ام مکتوب کرده است. غروبی سرد و دلرده در خانه ای قدیمی که دیوار به دیوار کوچه زنان تن فروش اراک بود. کوچه ای که معروف بود به کوچه «خانم ها».

خانه متعلق بیک ارمنی می فروش بود بنام خداد ارمنی. در حالت مستی خانه را به پدرم فروخته بود. و فردا که مستی از سر پدرم پریده بود رفته بود سر وقت خداداد که خانه ۵۰۰۰ تومانی را ۱۲۰۰۰ تومان فروختی و معامله فسخ است. و خداداد با همان لهجه ارمنی فارسی اش گفته بود: پسر جان ظرف یکی دو شب این ۱۲۰۰۰ هزار توان را با این رفیق های دور و برت می زنی زمین. خداداد کلاه سرت نگذاشته است و برای خود پدریامری خریده است. و این طور بود که پدرم بعد از ازدواج دست زنش را که مادرم بود گرفت و علیرغم مخالفت خانواده مادرم او را آورد به خانه خداداد ارمنی. که از شمال به قبرستان می خورد و از پشت سر به بیابان و روبرویش هم محله خانم ها بود.

خاله فزه

مامایی که من و برادرم و چهار خواهرم را بدنیا آورده بود پیر زنی بود بنام خاله فزه. پیرزنی با چشم هایی کژ و کور اما استاد در کارش. کارش که تمام می شد، زیاد منتظر نمی شد کمی پول و کمی قند و چایی می گرفت و می رفت. از کسانی هم که بضاعتی نداشتند چیزی نمی گرفت. در زایمان های بعدی مادرم بمحض این که درد زایمان سراغش می آمد. من بدو می رفتم خانه خاله فزه که یکی دو کوچه بالاتر از خانه مان بود و می گفتم خاله مادرم درد دارد. و خاله فزه می گفت: آدم های بدبخت جز بچه پس انداختن که کاری دیگر بلد نیستند برو تا پشت سرت بیایم.

آخرین بار که دنبالش رفتم صبح خیلی زود بود بفهمی نفهمی هوا تاریک بود. آخرین خواهرم می خواست بدنیا بیاید. من جلو بودم و خاله فزه بدنالم می آمد یک آن بر گشتم و در آن تاریک و روشن سحر دیدم خاله فزه نیست. بر گشتم تا ببینم خاله فزه با آن چشم های تا به تایش اشتباهی به کوچه دیگر نرفته است. صدای ناله هایش را شنیدم. چاله تیر برقی را که اداره برق کنده بود ندیده بود و افتاده بود در چاله و نمی توانست بالا بیاید.

نسبم شاید

به زنی فاحشه در شهر بخارا برسد

سهراب سپهری

شجره نامه ای در کار نبود. فقر نیاز به شجره نامه ندارد. همیشه در اعماق جامعه کسانی هستند که نمی دانند از کجا آمده اند. و چرا.

مادر بزرگم که ما او را ننه آقا صدا می کردیم. پدرش از خرده مالکان جزنق بود. روستایی در ده کیلومتری اراک. دلباخته جوانی می شود و از روستا شبانه می گریزد. تا نفرین مادریش او را و نوه های او را برای همیشه آواره کوه دشت کند.

پدر بزرگم اما از شیراز آمده بود. و تنها می دانستیم که نامش فیروز است. و بدلائل هیچ مگوی خودش را به این خطه رسانده بود که در روزگار دور سلطان آبادش می گفتند.

آن طوری که ننه آقا می گفت مردی سلیم النفس بود و ادیب. بهمین خاطر میرزایش می گفتند، میرزا فیروز. شاید این بیماری کتاب و کتابت از او به من به ارث رسیده باشد.

اهل کسب و کار نبود. و بیشتر سرش در کتاب بود و مدام ورشکست می شد. از فکر و خیال روزگار هم جوانمرگ شد.

میرزا فیروز وقت شستن دست و صورتش در لب حوض سگته کرد. پدرم ۱۵ ساله بود. و داشت بالای پشت بام کبوتر بازی می کرد. و وقتی از پلکان چوبی ایستاده بر دیوار پائین آمد مرد خانه بود. و باید مادر و برادر و دو خواهر و پسر دایی اش را که تحت سرپرستی میرزا فیروز بود خرج می داد.

از فردا صبح او شد شاگرد برادر ناتنی اش که تنها پذیرفته بود در صورت کار روزی ۵ ریال به او دست مزد بدهد.

کار دراز کردن فرش کار سختی بود. باید میله های سنگین را صبح زود کول می کردند و به خانه ای که قرار بود آن فرش بافته شود می رفتند و تا غروب نخ هایی که قرار بود با ریشه ها توسط کارگران قالیباف نقش و نگار زده شود به دار قالی آویزان می شد. کار از صبح زود تا تنگ غروب یکسره به درازا می کشید.

دراز کردن قالی فرمول خاص خودش را داشت.

نخست دو میله بلند و سنگین آهنی توسط پتک سنگینی در زمین کوبیده می شد و میله سوم که کوتاهتر بود در فاصله ای چند متری آن دو میله و در امتداد همین دو میله در زمین فرو می رفت. این فاصله را طول فرشی که قرار بود بافته شود تعیین می کرد.

فرش ها در آن روزگار بیشتر ۶ و ۹ و ۱۲ نرع بافته می شد.

میله ها که به زمین فرو می رفت. گلوله های بزرگ و سفید نخ که قبلا توسط تنه تاب آماده شده بود و به اندازه یک توپ فوتبال بود دریک دیگ مسی قرار داده می شد تا موقع کار از دسترس خارج نشود. و آن وقت قالی دراز کن یا شاگرد او می بایست این گلوله ها را که ۱۰ تا ۱۲ عدد بود، گردادگرد میله اول و بعد دوم و در آخر سوم به پیچد. تا در پایان کار به روی قال داری برود و محکم شود.

دار قالی از چهار تیرک درست می شد. تیرک هایی کلفت به کلفتی تیر های برق و در ابعاد ۵ متر در ۵متر کمتر یا بیشتر.

نخ های آماده شده باید باکمک شاگرد و توسط استاد بروی این چهار چوب قرار می گرفت و از بالا و پائین فیکس می شد.

کاری که اگر استاد و شاگرد زرنگ بودند تا نیمه های غروب طول می کشید. و خسته و کوفته شاگرد و استاد با میله های سنگین آهنی بر دوش به خانه باز می گشتند. کار سنگین بود و سخت و مزد ناچیز کفاف خرج خانه را نمی داد.

متفقین

دریکی از روزهای سرد و استخوان سوز پاییز بود که سرو کله انگلیسی ها پیدا شد. در اطراف شهر مستقر شدند و اعلام کردند برای ساختن فرودگاه نیاز به کارگر دارند. جنگ جهانی دوم در اروپا شروع شده بود و کم کم آمده بود و به اراک رسیده بود. پدرم کار فرش را رها کرد تا با جمع کردن خار و خاشاک و سنگ و کلوخ از بیابان های پائین دست راه آهن را برای هواپیما های انگلیسی آماده کند تا متفقین برای شوروی وسیله و جنگی و آذوقه بیاورند.

هوش سرشارش در عین بی سوادیش بکمک اش آمد و در مدت کوتاهی فهمید چه می گویند و چه می خواهند. و شروع کرد به انگلیسی حرف زدن و رفته رفته مترجم حرف های انگلیسی ها و هندی ها شد.

پس ارتقاء شغل یافت از کار در بیابان به کار در بخش خدمات. و جز این ها فهمید که رگ خواب انگلیسی ها و هندی هایی که در اردوی انگلیس کار می کنند چیست.

متفقین که آمدند گرانی و قحطی هم آمد. تمام بازار با پول بی پشتوانه ای که دولت چاپ کرده بود و دست متفقین داده بود و پدرم از فرط بی ارزشی به آن کاغذ قند می گفت خریداری می شد و ریخته می شد در شکم سربازان انگلیسی و هندی و مردم برای گرفتن چند دانه نان باید

ساعت ها و روزها در صف می ایستادند تا اگر بخت یاری کند .نانی برای کودکان گرسنه به خانه برند،نانی بی کیفیت و پر از خاک و اشغال.

در یکی از همین روزها که دیر سرکار می رود سرگرد انگلیسی دیر آمدنش را جویا می شود و پدرم می گوید سه روز است که خواهران و برادرش گرسنه اند و مادرش موفق نمی شود نان بخرد. چرا که نانوايي ها شلوغ اند و نان زود تمام می شود .و گرفتن نان کار یک زن نیست . سرگرد انگلیسی چند دژبان انگلیسی را خبر می کند تا بروند نانوا را بیاورند.نانوا که چشمش به دژبان های انگلیسی می افتد دست بدامان پدرم می شود . و تعهد می کند روزی بیست دانه نان را در حیاط پشتی بگذارد تا مادر بزرگم برود آن جا و نان را از آن جا بردارد و ببرد. نانوايي ها در آن روزگاری که گندم به قیمت خوبی از کشاورزان خریداری می شد. گندم را بشکل سهمیه می گرفتند . کمی از آن را با کلی آت و اشغال می پختند و بخشی را در بازار آزاد می فروختند.و خریدار با پول نقد انگلیسی ها بودند.

و برای این که معترضین را سرکوب کنند هر نانوايي چند لات و بزن بهادر را آماده بکار داشت. همان روز دژبان ها به اشاره پدرم کتک سیری به این گردن کلفت ها زده بودند. و آن طور که روزی ننه آقا شاهد بود گرسنه ای نان را از جلو نانوايي قاپ زد و کتک خورد و نان را پس نداد تا زیر مشت و لگد جان داد.

اردوی انگلیس به نان و آب خانه رونق داد.و به خانه چیز هایی راه پیدا کرد که در آن روزگار تنها در خانه اشراف شهر پیدا می شد . شکر، شیر خشک و شکلات و قهوه و نسکافه. پدرم هر روز صبح به اتاق استواری هندی -انگلیسی می رفت و ضمن انجام کار همیشگی اش به او می گفت:ژنرال صاحب شما شبیه مستر چرچیل هستید و او بقول پدرم بخشش می کرد از هر آن چه که دم دستش بود از شکر و شیر خشک گرفته تا بیسکویت و نسکافه.

زندان انگلیسی ها

زیرکی و بلد شدن زبان انگلیسی پدرم را به زندان انگلیسی ها کشاند . زندانی که انگلیسی ها برای طرفداران و جاسوسان آلمانی در ایران درست کرده بودند . تا مبادا در پشت جبهه خرابکاری کنند و یا مردم را بر علیه انگلیسی ها بشورانند. آن طور که پدرم یادش می آمد یکی از این ها آیت الله کاشانی و دیگر نوبخت و کاشفی نامی بود.

پدرم هر روز نزد کاشانی و دیگر زندانیان ایرانی می رفت تا اگر کاری دارند و می خواهند برایشان انجام دهد.در این رفت و آمد ها با کاشفی که بجرم جاسوسی برای آلمانی دستگیر و

زندانی شده بود رفیق شد و کاشفی به او پیشنهاد کرد روز هاباید و درس تار بگیرد. و پدرم در مدت کمی شروع می کرد به تار زدن .

در این رفت و آمد هایش پدرم از بعضی از زندانی هامی پرسد: که چرا فرار نمی کنید. و آن ها می گویند: شدنی نیست . و پدرم می گوید هست. و در یک گرگ و میش غروب شش نفر از زندانی ها را پدرم با لباس آشپز و کارگر از زندان بیرون می برد و آن ها را می سپارد به کسانی که از قبل در جریان فرار بوده اند.

پدرم جریان فرار را برای آقای کاشانی تعریف می کند . و کاشانی می پرسد این داستان را برای کس دیگری هم گفته ای و پدرم می گوید : بلی . برای کاشفی گفته ام . و آقای کاشانی می گوید : بچگی کرده ای . و حالا باید از خدا بخواهیم ختم بخیر بشود.

فراری ها را دو روز بعد انگلیسی ها در بین راه اراک تهران دستگیر می کنند و از آن جا یک راست می آیند سر وقت پدرم که بالای پشت بام مشغول پرواز دادن پرندهایش بوده است . و او را یک راست می برند زندان کمپ.

شهربانی و آگاهی خبر دار می شوند و از انگلیسی ها می خواهند که زندانی را تحویل آن ها بدهند که مجرم ایرانی است و جرم هم در خاک ایران واقع شده است . و عامل این کار آدمی بود به نام سرهنگ بور بور. که دلش پیش هموطنانش بود . و پدرم از اعدام می رهد . و وقتی می بیند پدرم برای این کار چیزی نگرفته است. و حتی درست و حسابی هم نمی داند این آدم ها که هستند و جرم شان چیست و تنها می خواسته است هموطنانش را از زندان انگلیسی ها نجات دهد، یکی دوماه بعد او را از زندان آزاد می کند.

تهران

بیکاری و گرسنگی بار دیگر از راه می رسد و او برای سیر کردن شکم خواهران و برادرانش راهی تهران می شود، نه پولی و نه تخصصی.

بار دیگر به اردوی انگلیسی ها می رود تا کاری پیدا کند . این بار خودش را مکانیک معرفی می کند . و مشغول بکار می شود اما دیری نمی پاید. انگلیسی ها می فهمند و او را اخراج می کنند.

و او مدتی در کوره پزخانه کار می کند و کمی هم در نانواپی و بعد در میدان فوزیه دکه یخ فروشی می زند . روزها کار و شب ها خواب بالای دکه یخ فروشی.

تا با اندوخته کمش از شرکتی ساختمانی خانه ای پیش خرید کند. و روزی که از میدان فردوسی می گذرد می فهمد شرکت پول هارا خورده است و فرار کرده است. و به تلخی از کنار جمعیت انبوه مال باخته می گذرد و یک راست راهی اراک می شود.

اراک

در اراک اگر کارآن چنانی نبود اما خانواده بود. و یک جوری با قالی دراز کردن و قالیبافی مادر و خواهران و کار برادریا خشت زنی کوره پزخانه می شد روزگار را گذراند. و مدتی بعد با مادرم آشنا می شود.

خانواده مادری

از نظر طبقاتی مادر و پدرم در یک راستا بودند. اما در دو محله نزدیک بهم زندگی می کردند. مادرم دختر دوم خانواده پر جمعیتی بود. که پدرش بعلت اعتیاد رنگرزانه اش را رها کرده بود و به تهران رفته بود و زحمت رتق و فتق آن ها به گردن مادر بزرگش خاله طاووس افتاده بود که زنی کاری بود و حمام داری می کرد.

و همه بچه ها با کار قالیبافی مادرش زهرا سلطان و کمک خاله طاووس درس خوانده بودند الا مادرم که تن به درس خواندن نمی داد و مدام در حال شیطنت و آتش سوزاندن بود. یکی دو بار هم به ملایی رفته بود. معلمین سرخانه که در خانه هایشان خواندن و نوشتن را یاد می دادند. یک بار در چاه افتاده بود و یک بار که رفته بود ظرف های خانم معلم را بشوید در حوض افتاده بود. و در آخر مادرش قید درس خوانده او را زده بود تا قالی ببافد تا با پدرم ازدواج کند. و بيقول خودش:

گلیم بخت کسی را که بافته باشند برنگ سیاه به آب کوثر و زمزم سفید نتوان کرد

در آن روزگار با سرمای استخوان سوز اراک کرسی از اوجب واجبات بود. و هنوز بخاری نفتی نیامده بود و مد نشده بود. در وسط اتاق چاله بزرگی می کردند. تا زغال پخته شده را در آن بگذارند و روی آن کرسی چوبی می نهادند و آنرا بالحاف کرسی می پوشاندند. تا در چهار طرف آن بنشینند و خودرا گرم کنند.

جای زغال کرسی زمستان ها خالی می شد و با آمدن بهار پرمی شد. در یکی از همین روزها که خانه مادری خاک خریده بود تا پشت بام هایشان را گاه اندود کنند از خانه پدری می آیند و برای پر کردن جای خالی زغال کرسی شان خاک ببرند مادرم می بیند و شروع می کند به فحش دادن به جماعت خاک دزد.

در همین حین پدرم به‌مراه دایی مادرم که تاجر فرش بود و پدرم برای او کار می‌کرد از راه می‌رسند و جویای قضایا می‌شود و مادرم شروع می‌کند به جماعت خاک دزد که خانواده پدری باشد فحش دادن. و دایی مادرم او را آرام می‌کند. و از پدرم می‌خواهد حرف‌هایش را بدل‌نگیرد و اصلاً بیاید با او ازدواج کند.

ازدواج

بله برون در محیطی پر تنش می‌گذرد. در نبود پدر خانواده که پدر مادرم باشد داماد بزرگ همه‌کاره خانواده بود. نامش محمد علی بود اما شاه خطابش می‌کردند. کارمند اداره برق بود و خلقی تیره داشت. در همان نظر اول از پدرم خوشش نیامد. شاید علت داشت. شاه پدرم را هم طراز طبقاتی خود نمی‌دید. پس شیر بهایی کلان مقرر می‌کند. و می‌گوید: زن گرفتن که شوخی نیست. هر کس از مادرش قهر کند. ویا دو ریال ته جیبش پیدا شد برود زن بگیرد. تا کارا بهم بزند. پدرم کمی جابجایی شود تا بتواند از همان جا که نشسته است با لگدی او را به وسط حیاط پرتاب کند و برود سر وقت کار خودش و از خیر زن گرفتن بگذرد. اما حاج آقا عزیزی که تاجر فرش بود و برای خودش برویایی داشت و می‌خواست این وصلت سر بگیرد دخالت می‌کند و می‌گوید: هرچی که داماد اول شیربها و مهریه داد. داماد دوم هم بدهد. که تعریضی بود به مفت زن گرفتن شاه و شاه قهر می‌کند و می‌رود و مادر مادرم که ما او را بی بی صدا می‌کردیم گفته بود: حاج آقا عزیزی شما در نبود پدر دختر هم پدرید و هم دایی و وصلت سر گرفته بود.

پدرم برای آن که روی باجناغ بزرگ را کم کند سنگ تمام گذاشته بود. در آن روزگار رسم بود که نخست از سوی داماد شیرینی و میوه به خانه عروس برده می‌شد و آن هم طی مراسمی. میوه و شیرینی در طبق‌هایی گذاشته می‌شد و کارگران در صف بلندی راهی خانه عروس می‌شدند. و پدرم که با مطرب‌ها رفیق بود صف بلند طبق‌های میوه و شیرینی را با دنبک و ویلون به یک کارناوال تبدیل کرده بود تا به باجناغش، شاه بگوید بیشتر از دو ریال ته جیب او هست. و برای مراسم عروسی هم آس خودش را زمین زده بود.

روز نخست با مادرم برای خرید رفته بودند. پدرم دست مادرم را باز گذاشته بود تا هرچه که دوست دارد بخرد. خرید قبل از ازدواج بود و در واقع عروس آماده می‌شد تا به آرایشگاه برود و بعد مراسم عقد کنان آغاز شود. جشن ازدواج در روز بعد انجام می‌گرفت و همراه بود با دادن شام و نمایش روحوضی.

پدرم که با تمامی مطرب ها رفیق بود به قهوهخانه لال که پاتوق آن ها بود رفته بود و به شعبان و حسین جگری که رهبران دو دسته معروف بودند دو کارت دعوت داده بود که برای مراسم عروسی به صرف شام و نهار بیایند . و آن ها که کار خود را بلد بودند از حمام و آرایشگاه زده بودند تا شب عروسی که هر دودسته برای نمایش آمده بودند و چون با هم رقابت داشتند و می خواستند هر دو سنگ تمام بگذارند برای اولین بار دو سیاه و دو شاه همزمان بروی صحنه رفته بودند. و ابراهیم خندان و علی تهرانی دو سیاه آن روزگار سنگ تمام گذاشته بودند.

مادرم هم که حق شرکت در این مراسم را نداشت خودش را زیر چادر پنهان کرده بود و رفته بود تا نمایش سیاه بازی را ببیند . و مادرم به گوش پدرم رسانده بود که شاه قهر کرده است و به خواهرش اجازه نداده است در عروسی شرکت کند و پدرم تصمیم گرفته بود کتک سختی به شاه بزند پس به رفقاییش گفته بود راه بیفتند و هر کس را که او گفت تاجان دارد کتک بزنند که عمو حسین فهمیده بود و از میانه راه پدرم را برگردانده بود تا مراسم عروسی بهم نخورد. و آن شب همه چیز بخیر گذشته بود تا مادرم از خانه پدری بیاید و در خانه پدرم که کوچه ای بالاتر بود ساکن شود.

فردای آن روز مراسم پاتختی بود که همراه بود با دادن نهار و مراسم نمایش سیاه و حاجی. و بعد از این مراسم دوسه روزه عروس از خانه مادری برای همیشه به خانه داماد می رفت. و زندگی به روال همیشگی اش به جریان می افتاد.

خانه مشترک

چیز زیادی برای مادرم تغییر نمی کند. از این تخت قالی به تخت قالی در کوچه ای بالاتر می رود. اما دیگر نمی تواند شیطنت کند و سر بسر مادرش بگذارد. باید ضمن قالی بافتن سور و سات مادر شوهر و برادر شوهر و خواهرشوهر را آماده کند.

پدرم هم انگار که نه خانی آمده است و نه خانی رفته است بر می گردد سر لات بازی سابقش. شب ها تا دیر وقت بیرون و نیمه های شب مست و پاتیل به خانه آمدن. و شروع بگو مگو ها و کتک کاری ها. و بقول مادرم

گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد.

پدر در تهران

عمو حسین برادر بزرگ و ناتنی پدرم به تهران می رود و در کوره پزخانه های اطراف مغازه ای دائر می کند. اما کار مغازه با دست تنها جلو نمی رود. نخست مادر بزرگم و بعد پدرم برای

کمک به تهران می روند . مدتی بعد همگی راهی نارمک می شوند . که در آن زمان دهی در اطراف تهران است و عموحسین مغازه نانوائی دائر می کند و پدرم ترازو دارنانوائی می شود . اما عمر نانوائی بدرازا نمی کشد و ترازو داری به یخ فروشی تغییر ریل می دهد. این درست زمانی است که دایی غلامم برای تحصیل به تهران می رود در حالی که نه پولی دارد و نه کسی را می شناسد . تنها می داند پدرم در میدان فوزیه دکه یخ فروشی دارد.

پدرم می گفت : یک روز طرف های غروب بود که دیدم غلام جلوی دکه ایستاده است . پرسیدم غذا خورده ای گفت :نه . گفتم جایی برای خوابیدن داری گفت :نه.گفتم :شام و جای خوابت با من .با هم شام می خوریم من بالای این دکه می خوابم تو هم بالای آن دکه . روزها هم که از دانشگاه آمدی یخ بفروش هرچه فروختی مال خودت . دایی غلامم شش ماهی نزد پدرم می ماند و یخ می فروشد تا در دانشگاه خوابگاه می گیرد و می رود.

در آمد یخ فروشی کمی پسنداز می شد برای خرید خانه و کمی هم به اراک برای مادرم فرستاده می شد .یک روز که پدرم از میدان فردوسی رد می شود می بیند جمعیت زیادی جلو شرکتی که خانه های ارزان قیمت پیش فروش می کرده است جمع شده اند. و دارند از فرار مسئولین شرکت حرف می زنند .

پسنداز سه سال کار شبانه روزی در کوره پزخانه و نانوائی و یخ فروشی باد هوا می شود و پدرم ناامید از تهران به اراک با دست خالی باز می گردد.

اراک

پدرم به کار سابقش باز می گردد ،دراز کردن قالی و مادرم در کنارش قالی بافی می کند تا کمک زندگی باشد .

محله مان در این دوران کمی تغییر کرده بود خانه های بیشتری در اطراف ما ساخته شده بود و در کل منطقه مسکونی شده بود .فاحشه خانه کمی جمع و جورتر شده بود و بفهمی نفهمی در حال حل شدن در مناطق مسکونی بود .

معروفترین این زن ها مینا وپری آستانه ای و شوکت و ملک خانم و چند نفر دیگری بودند . آدم های بی آزاری بودند که جز تن فروشی راه دیگری برای زندگی نداشتند .ماهم با بچه های آن ها دوست و همبازی و هم کلاس بودیم. فریدون پسر مینا با من همبازی بود اما هم کلاس نبود یک کلاس از من پائین تر بود اما هر دو به مدرسه امیر کبیر می رفتیم.

مدرسه امیر کبیر

بانای خیر مدرسه امیر کبیر حاج حسین تقوایی بود مرد محترمی که یک مدرسه ۱۲ کلاسه ساخته بود و داده بود به اداره فرهنگ.

خانه ما تا مدرسه امیر کبیر راه زیادی نبود . فاصله دو کوچه بود . و از دو راه می توانستیم به مدرسه برسیم . یا باید از کوچه چاه می رفتیم . یا از دروازه شهرجرد . فاصله خانه ما تا دروازه شهر جرد قبرستان قدیمی بود . که پدر بزرگ و مادر بزرگ پدری و مادری ام در آن جا دفن بودند .

اسم کوچه ها و محلات هم با مسما بود و هم بی مسما . علتش بر من معلوم نبود . اما بدون علت هم نبود . اما دانستنش به سن من قد نمی داد .

کوچه چاه کوچه ای بود که در وسط هایش چاه آبی بود که مردم از آن آب برای خوردن می کشیدند . اما ما از آن استفاده نمی کردیم ویراب بما نزدیک تر بود .

ویراب

از سال های خیلی خیلی دور از کوه های مستوفی و شاید هم دورتر آب پاک و خوش خوراک و شیرینی از زیر زمین کانال کشی شده بود که در هر محله ای محلی برای برداشت بود . این محل را ویراب می گفتند .

ویراب محله ما به ویراب مد قاسم معروف بود . که باید نام سازنده اش باشد . بانای خیری بنام محمد قاسم . که احتمالاً در سال های دور ساکن این محله بوده است .

دهانه ورودی آن به ارتفاع دو متر و طول سه متر بود که با سنگی سیاه ساخته شده بود و سقف ورودیش طاق ضربی بود . بعد پله های سنگی شروع می شد . حدود سی پله که با یکی دو قوس و یک پاگرد که محل استراحت بود به قنات اصلی می رسید که آبی خنک را از کوه می آورد و به طرف پایین شهر روان بود . دهانه خروجی و پایینی این کاریز روستای قنات بود . که آب خوراک و آب مزارع آن ها را تامین می کرد .

آوردن آب خوردن بعهده من و برادرم بود . که روزی دو سه نوبت با کوزه های سفالی انجام می گرفت و شستن ظرف ها بعهده مادرم بود که هر روز با سبزی بزرگ و سیمی ظرف ها را می برد و آن جا می شست .

دروازه ها

در روزگاران دور زمان پدر بزرگ های ما شهر با دروازه هایی محصور می شد . اما در روزگار ما از دروازه خبری نبود . تنها اسمش باقی بود . و این دروازه ها هر کدام ورودی و یا

خروجی جایی بودند. مثلا دروازه تهران ، که ما آن جا سوار اتوبوس می شدیم و به قم یا تهران می رفتیم . یا دروازه راهزان که مارا به روستای راهزان می رساند . یا دروازه شهرجرد که ورودی و خروجی روستای شهرجرد بود . و بیشتر یک بازار خرید و فروش روستایی بود.

دوران کودکی

دوران کودکی در تلاش بی وقفه پدر و مادر برای سیر کردن شکم ما گذشت، من و برادر و چهار خواهر و مادری پریم که ما او را ننه آقا صدا می کردیم .

در کوچه های خاکی سرویراب در میان دعوا های گاه و بیگاه همسایه ها بزرگ و بزرگتر می شدم و بر و بار می گرفتم.

دنیای من در آن روزگار خلاصه می شد به بستنی خوش عطر و بوی داش غلامرضا و بیسکویت کارتونی محمد حسن کورکه نسیه هم می داد. و خسیس هم نبود .

روز با بازی در کوچه می گذشت در حالی که چشمم به آمدن پدر بود و دستمال ابریشمی اش که همیشه چیزی برای خوردن می آورد، البته اگر کاری برایش پیدا می شد . از نان خامه ای گرفته تا نان برنجی کرمانشاهی که خودش و همه ما بسیار دوست می داشتیم.

عصرها هم در خانه کوچک مادر بزرگ مادری می گذشت که ما او را ننه بی بی صدا می کردیم. زنی مهربان و مریض احوال که مدام سرفه می کرد اما قلیان از کنارش دور نمی شد .

غروب ها سر ویراب غوغایی بود. همه از سر کار باز می گشتند و حرف هایی برای گفتن داشتند. بازار خرید و فروش هم گرم بود. کفتر بازها از کفتر های خود می گفتند و عشق باز ها از بلبل ها و قناری های خود.

بساط سیراب شیردان محمد راهزانی و جغول بغول حسین کچل هم داغ داغ بود. بلال و باقالای آقامحمد پسر احمد آقای راه اهنی هم روبراه بود. و هر کس به جیبش مشتری یکی از این بساط ها بود.

من هرروز با کلی گریه دهشاهی یا یک قرانی می گرفتم و بدو خودم را به بساط سیرابی ویا جغول بقول که عاشقش بودم می رساندم و دلی از عزا در می آوردم.

شب هم که می شد پای صحبت بزرگتر ها در کوچه می نشستیم و از کرده ها و ناکرده های آن ها با اطلاع می شدم. شام که می خوردیم مادرم رختخواب هارا می انداخت تا بخوابیم اما من خوابم نمی برد . در جایم وول می خوردم . و تا پدرم بعبادت هر شب به سرکوچه می رفت تا با همسایه ها گپ بزند می زدم بیرون و خودم را به جمع آن ها می رساندم . گله به گله توی کوچه می نشستند و حرف می زدند . پدرم مثل همیشه خوش تعریف بود . و داستان هایش را با شعر و ضرب المثلی چاشنی می کرد و همیشه داش محمد حسن که عاشق کارهای قدیم پدرم بود از او می خواست از کارهایی که پدرم در زمان متفقین کرده است یکی را تعریف کند. و مدام می گفت : داش غلام داستان فرار کردنتان را از دست انگلیسی ها بگو که چگونه همگی تان از

دست سگ های انگلیسی فرار کردید و رفتید حمام شاطر قنبر و با لباس رفتید توی خزینه گرمه و تا انگلیسی ها که شمارا تا آن جا تعقیب کرده بودند نرفتند از زیر آب داغ خزینه بزرگه حمام بیرون نیامدید

من اما بیشتر دوست داشتم خودم را به جمع گروهی که مادرم به آن ها اراذل و اوباش می گفت نزدیک کنم . از بس که غلام آخوندی و غلام عباسی شیرین کاری می کردند و حرف های خنده دار می زدند و وخنده شان کوچه را از جا بر می داشت . آخرش مادرم شاکمی می شد و بیرون می آمد و می گفت غلام مگر تو خواب نداری که نصف شبی معرکه گرفتی . و غلام می گفت : ببخش آبجی طاهره همین الان این اراذل و اوباش را روانه خانه هایشان می کنم . و بیشتر می خندیدند .

پدرم تعریف می کرد که در یکی از همین شب هایی که توی کوچه می نشستند چشمش می خورد به سه چهار نفر غریبه . شک می کند و آن ها را دنبال می کند . آن ها خوف می کنند و کیسه ای را که با خود دارند می اندازند و می روند . پدرم وقتی کیسه را برمی دارد می بیند یک ده تیر روسی است با دو کیلو تریاک و دوهزار تومان پول .

فردای آن روز پدرم به قهوهخانه دروازه شهر جرد می رود می بیند همان سه مرد غریبه آن جا نشسته اند و دارند باهم حرف می زنند و می گویند با چه رویی به خانه خود برویم . و جواب محمد خان را چگونه بدهیم . پدرم سر میز آن ها می رود و می گوید غریبه ها سردر گمید . می گویند : اراکی گرفتاریم . گم کرده ای داریم . پدرم می گوید: ندیده بودید در شب تار پیاده سواره را لخت کند. که هر سه از جا می پرند و می گویند بگذار دستت را ببوسیم آن سواره ما بودم آیا آن پیاده هم تو بودی . و پدرم می گوید بله . و آن ها داستانشان را برای پدرم می گویند که از رعیت های محمد خانند و با پول و اسلحه او برای خرید تریاک آمده اند و وقتی تو ما را دنبال کردی فکر کردیم ماموری کیسه را انداختیم و در تاریکی گم شدیم. حالا می خواهیم برگردیم. زن و بچه مان گرو محمد خان است اما با دست خالی روی برگشت نداریم . مردی کن اسلحه و تریاک را بده پول را هم برای خودت بردار از شیر مادرت هم حلال تر و ما را راهی کن . تا یک عمر دعا گویت باشیم .

پدرم می گوید کجا تحویل تان بدهم می گویند پای کوه های مودر . ما از آن جا پیاده می رویم تا ولایت مان .

و پدرم می گوید : ساعت دوی بعداز ظهر . حالا هم چای و ناهار تان را میهمان من باشید تا فکر نکنید اراکی ها آدم های بی معرفتی هستند .

رفقای پدرم عباس غلامرضا و احمد یک گوش به پدرم می گویند کمش ۱۵ هزار تومان قیمت ده تیر روسی است. تریاک و پول نقد هم بالای ۶ هزار تومان است . نده . و اگر بدهی ما از آن ها پس می گیریم.

پای کوه های موذر پدرم کیسه را پس می دهد . کیسه که بدستشان می رسد مثل آهو می پرند و خودشان را به بالا دست می رسانند . به دوستان پدرم می گویند : ما در ولایت خودمان سواره را پیاده می کنیم. آن شب گند گیر شدیم و مولا مارا گیج کرد . حالا هم بروید دعا کنید بجان رفیق تان که مرد است و گرنه همین الان با همین ده تیر روسی یک گلوله حرام هرکدام تان می کردیم.

و در بالا و خم کوه ها گم می شوند.

محله ها

شهر به محله هایی تقسیم می شد . وهر محله هویت خاص خودش را داشت . این هویت هم اقتصادی بود وهم فرهنگی .

خط استوای شهر بازار شهر بود . که شمال شهر را از جنوب شهر جدا می کرد . شمال شهر از خیابان ملک و خیابان آرامنه شروع می شد . این منطقه در باغ های انگور و میوه محصور بود و از سمت بالا ادامه پیدا می کرد تا کوه های مستوفی و مودر و از سمت پائین خودش را می کشید و می رساند به مرکز شهر که بتازگی باباغ و فواره باغ ملی زیبا شده بود . و در دورتا دور آن شهر داری و شهربانی بود و سه سینما ، سینمای ایران ، سینمای دنیا وسینمامسیو .

دو گاراژی که مسافران را به تهران می بردند در حول وحوش همین میدان واقع بودند . پائین تر از باغ ملی بازار بزرگ شهر شروع می شد . که بقول مادر بزرگم از شیر مرغ و جان آدمیزاد در آن پیدا می شد . با تیمچه ها و کاروانسراهای بزرگ که هر کدام به حرفه و تجارتي مشغول بودند .

بازار اصلی که تمام می شد بازار مسگر ها شروع می شد . کوچکتر از بازار اصلی و در هر مغازه ای شاگرد مسگر ها مشغول سفید کردن و روی اندود کرده ظروف مسی بودند و استادان دیگ های مسی را بر پایه هایی نهاده اند و بی وقفه چکش می زدند تا فلز قوام بگیرد و نرم شود و شکل دلخواه استاد مسگر را بگیرد از کاسه گرفته تا دیگ و قابلمه . و این بازار می آمد تا بمیدان ارگ می رسید . اما ارگی پیدا نبود . به احتمال در گذشته های دور ارگ حکومتی در اینجا بوده است و شاید همین ارگ تبدیل شده بود به کلانتری میدان ارگ ضلع شرقی میدان دو دبیرستان بود دخترانه و پسرانه ، بنام محمد رضا شاه و پروین اعتصامی .

در دوسوی بازار محله حصار و محسنی بود که بازاری ها زندگی می کردند با وضعی خوب و میانه .

ازمیدان ارگ به پائین جنوب شهر آغاز می شد . سرویراب و دروازه مشهد و پائین تر از سرویراب سر قبر بود .

سر ویراب از سمت جنوب به بیابان می خورد با یکی دوخانه و از سمت غرب به قبرستان محدود می شد .

قبرستان

قبرستان شامل سه قسمت بود. قبرستان کهنه که به سن من قد نمی داد. و محل دفن پدر بزرگ و مادر بزرگ بود و متروکه بود و جز سنگ هایی شکسته و قبر هایی سوراخ چیزی از آن باقی نمانده بود و وصل می شد به دروازه شهر جرد. و یک راه باریکی که از کنارش می گذشت. و محل رفت و آمد مردم بود و آن قدر مردم در این باریکه راه رفت و آمد کرده بودند که از یاد برده بودند در این جا عزیزان سال های دور شان خفته اند و بخش دیگر که در سال های بعد در نزدیکی اش ساخته بودند و مربوط به سال های نه چندان دور و نشان از بزرگ شدن شهر داشت و تقریباً نیمه متروکه بود و پنجشنبه ها آدم هایی مثل پدرم که تعلق به خویشان دور و نزدیک خود داشتند به آن جا می رفتند. اما دیگر کسی را در آن جا دفن نمی کردند. و در آخر قبرستان جدید بود که در اطراف دو قبر مهم شکل گرفته بودند، قبر آقا نور و قبر آقای سلطان که از آخوند های گردن کلفت شهر بودند.

ضلع غربی این قبرستان مرده شور خانه بود با حیاطی نه چندان بزرگ و حوض مدوری در میان که همیشه خدا شیر آبش باز بود و در حال سرریز کردن به پاشویه بود که سرریز می شد به دو درخت توت بزرگ مرده شور خانه. و در سمت راست در ورودی زیر زمین مرده شور خانه بود که با چند پله به سرسرای بزرگی می رسید با چند تابوت و دو صدفه سنگفرش شده با شیر بزرگ آبی حوضچه ای که مرده ها را در آن جا می شستند و صدفه ای دیگر برای کفن کردن مردگان. و دور تا دور مرده شور خانه درختان توتی که گاه و بیگاه با بچه ها برای خوردن توت هایش می آمدیم و من هر چقدر تلاش می کردم نمی توانستم یکی از توت ها را در دهانم بگذارم چون فکر می کردم از گوشت مرده ها این درخت ها تغذیه کرده اند.

دوران تحصیل

تا بخود بیایم دیدم هفت سالم شده است و باید بروم مدرسه . نزدیک ترین مدرسه بما مدرسه امیر کبیر بود که در دروازه شهرجرد واقع بود. و از دوطرف می توانستیم به مدرسه برویم ، از کوچه چاه و از سرراهی که از کنار قبرستان قدیم می گذشت .

وسط های تابستان بود که مادرم لباس مرتبی تنم کرد و آبی به سرو کله ام زد و مرا بمدرسه برد . ثبت نام به ساده گی انجام گرفت . عکس و شناسنامه را مادرم پیشاپیش آماده کرده بود . مردی که مرا ثبت نام می کرد دفتر دار مدرسه بود و در حالی که مرا برانداز می کرد گفت: از قیافه اش معلوم است پسر خوبی است . و من از خجالت سرم را انداختم پائین . اسمش آقای بنکدار بود و تا کلاس ششم که من در مدرسه امیر کبیر بودم دفتر دار بود .

تا اول مهر مثل همیشه روزها در بازی های کودکانه گذشت . بازی هایی که نیاز به چیزی نداشت ، گرگ بازی ، قایم باشک ، گنبد بازی ، زو و الک بازی.

مهرنشده مادرم قلک های مان را شکست تا ما را برای رفتن به مدرسه آماده کند . اول برادرم بعد ناهید خواهرم و حالا هم من که به صف مدرسه رو ها اضافه شده بودم .

ده شاهی ، یققرانی که در طول سال پدرم بما داده بود و با کتک و سر و صدای مادرم به قلک ریخته شده بود کفاف کفش و لباس اول مهر را نمی داد . این را از درد دلی که مادرم با ننه بی بی می کرد فهمیدم .

مادرم می گفت: وقتی می گویم مرد دارد اول مهر می رسد نمی توان مثل گدا ها با لباس پاره بفرستم شان مدرسه یک فکری کن می گوید: چه فکری کنم . وقتی وضع کار خراب است چیزی در کیسه نیست که آدم دست به جیب شود وگرنه شیر میش برای بره است .

اما مادرم هر جور بود مارا با چنگ و دندان آماده کرد و روز اول مهر سال ۱۳۴۲ من بهمراه برادرخواهرم راهی مدرسه شدم . برادرم کلاس ششم بود و من کلاس اول .

خواهرم کلاس سوم بود و مدرسه شان کمی بالاتر از مدرسه ما بود . اسم مدرسه شان آذر میدخت بود .

از همون روز او مدرسه بکامم شیرین شد ، شیر می دادند . وسط زنگ دوم بود که مش قنبر با آفتابه بزرگ و پلاستیکی آمد و سلام داد و خندید و رج دندان های طلایش اتاق را روشن کرد . اول از همه آقای ملک زاده معلم مان لیوانش را روی میز گذاشت مش قنبر ریخت و لیوان را لبریز کرد . و گفت هر کس لیوان دارد بگذارد روی میز هرکس هم ندارد از بغل دستی اش بگیرد دور میزیم یک بار دیگر می آیم . غصه ام گرفت که لیوان ندارم . شیر هم آن قدر داغ بود

که به این سادگی سرد نمی شد تا من لیوان بغل دستی ام را بگیرم . که ناگهان در باز شد و برادرم از آقای ملک زاده اجازه گرفت و لیوانش را بمن داد. مش قنبر خندید و لیوان را پر کرد . و رفت . اما نرفته برگشت با نان سنگک و کره .

ظهر هنگام بازگشت به خانه در بین راه برادرم می گفت : این ها را یونسکو می دهد برای کشور های گدا و گشنه . اما من عین خیالم نبود. بقول مادرم کار هرکس بود کار خوبی بود . مدتی بعد کتاب دادند و برادرم کتاب هایم را جلد کرد . مداد و دفتر هم برایم خرید . مادرم گفت: دیگر تا آقا شدنت چیزی نمانده است. و من به برادرم نگاه کردم و هر دو خندیدیم. کم کم یاد می گیرم که مدادم را چگونه بتراشم که نوک مدادم نشکند. و وقتی به ته آن رسید آن را روی لوله خودکار وصل کنم که تا آخرش از آن استفاده کنم . برادرم بمن می گوید تو از خساست مثل حاج جباری .

من فیلم حاج جبار را ندیده بودم اما برادر م دیده بود هنرپیشه هایش وثوق و ارحام صدر بودند و برادرم تا مدت ها از این فیلم برایم تعریف می کرد . و من از خساست حاج جبار و شیرین کاری ارحام صدر می خندیدم.

یک چیز دیگر که یاد گرفتم درست کردن دفتر بود . ورقه امتحانی را می خریدم و به اندازه ای که می خواستم می بریدم. و می دوختم . ناهید خواهرم می گفت : یا بسم الله بحق چیزهای ندیده . تا بحال ندیده بودیم کسی برای خودش دفتر درست کند . البته علت داشت . برایم بصره بود و می توانستم از پولی که برای خرید دفتر و مداد با هزار گریه زاری می گرفتم پسنداز کنم.

نمره هایم همه بیست بود و ناهید خواهرم می گفت آن قدر ریز می نویسه تا معلم نتونه غلط هاشو بگیره . اما این طور نبود. درست می گفت من ریز می نوشتم . اما علت اش ان بود که می خواستم در کاغذ صرفه جویی کنم .

آقای ملک زاده

معلم کلاس اول ما آقای ملک زاده بود . پیرمردی با موهایی کوتاه و لباسی مرتب و تمیز . که در آموزش روشی مخصوص بخود داشت .

مشق را که برای تصحیح می بردیم اگر غلط بود مستقیم نمی گفت اشتباه است . می پرسید : کسی بهت کمک نکرده است مثلاً پدری ، مادری ، برادری ، خواهری . به حوصله تمام و شاگرد فکر می کرد آن چه نوشته است درست است و تنها شک آقای ملک زاده روی کمک

اطرافیان است اما وقتی اصرار روی اصرار می آمد اتفاق عجیبی می افتاد. همان اتفاقی که برای ناصر افتاد.

ناصر هم محله ای ودوست من بود. خانه شان روبروی خانه ما بود. پدرش کناس و مادرش طاهره کور قالیباف بود خواهرش در کنار مادرش قالیبافی می کرد. پس وقتی آقای ملک زاده از او پرسید، خودت نوشتی و کسی کمکت نکرد با قطعیت گفت: نه آقا به حضرت عباس قسم خودم نوشتم و آقای ملک زاده پس از اصرار زیاد و ابرام ناصر نیمکت چوبی ردیف اول را بلند کرد وزد روی سر ناصر تا بفهمد همه را اشتباه نوشته است. میز و سر ناصر هر دو یکی شدند.

دو اتفاق مهم

نخستین اتفاق سئوالی بود که آقای ملک زاده از تمامی کلاس پرسید: می خواهید در آینده چکاره شوید. هر کس به فراخور حالش چیزی می گفت. تا رسید به من و آقا حسین و ناصر و حسین بولحسنی.

ناصر و حسین بولحسنی گفتند می خواهند پاسبان شوند. خب، شغل پاسبانی شغل پر جریزه ای بود. و همه از پاسبان ها می ترسیدند. آقا حسین گفت: دوست دارد گروهبان بشود. گروهبان شدن همان و سر از تهران درآوردن همان. زندگی در تهران آرزوی همه ما بود. تا نوبت به من رسید. من تا آن روز فکر نکرده بودم در آینده که درست و حسابی نمی دانستم چیست باید چکاره شوم. فقط یک روز شیخ ابراهیم که آمده بود خانه ما مادرم از او پرسید: شیخ ابراهیم بچه های من چکاره می شوند. شیخ ابراهیم گفت: برادرم افسر و من دکتر. جلو در حیاط که رسید گفت: این پسرت افسر هم می شود.

تا آن پیش گوی بزرگ بیاید و
راز روزهای نیامده را برملا کند
شبان بسیاری بی ستاره و رویا گذشت

شیخ ابراهیم پیش گوی بزرگ

شیخ ابراهیم پیرمرد کوتاه قدی بود که معلوم نبود عاقل است یا دیوانه . سری طاس داشت . کت بلند و ژنده ای می پوشید و مدام در حال رفتن بود . معلوم نبود از کجا می آید و بکجا می رود . جا و مکان در ست و حسابی هم نداشت و ایضاً کس و کاری . اطلاعات همه در مورد او در حد صفر بود . همه فقط می دانستند شیخ ابراهیم ؛ شیخ ابراهیم است . هر وقت هم که به کوچه ما می رسید وقت خنده و شوخی بود . به او می گفتند : آهو . و او از این کلمه بدش می آمد . فحش می داد و برای بچه ها که هر چقدر می گذشت زیاد و زیاد تر می شدند سنگ می انداخت . آدم بزرگ ها هم در این بازی آهو ؛ آهو گفتن شرکت می کردند . شیخ ابراهیم همین طور که حرکت می کرد اگر در خانه ای باز بود داخل می شد . بعضاً چیزی به او می دادند تا بخورد و چون همه فکر می کردند با اجنه ارتباط دارد . از او چیزی می پرسیدند . یکی از همین روز ها که از دست آزار و اذیت بچه ها پناه آورد به خانه ما ، مادرم پرسید شیخ ابراهیم پسرهای من چه کاره می شوند . ؟ برادرم با دمبل هایی که با قوطی های روغن نباتی ساخته بود داشت ورزش می کرد . شیخ ابراهیم کمی به او نگاه کرد گفت : افسر . به من که رسید نشست و در چشمان من نگاه کرد . از ترس داشت زهره ام می ترکید .

سیبی را که دستم بود به او دادم . می ترسیدم جن هایش بمن صدمه ای بزنند . شیخ ابراهیم سیب را گرفت و گفت : تو پسر خوبی هستی جن ها از تو راضی اند . و راه افتاد تا برود . مادرم پرسید : شیخ ابراهیم نگفتی ، این پسر کوچکی که من چکاره می شود . شیخ ابراهیم برگشت و بار دیگر بمن نگاه کرد و گفت : دکتر . کمی واز جلودر حیاط برگشت و گفت ؛ افسر هم می شود . و باز هم بمن خیره شد و چشمانش را تنگ کرد . بنظرم رسید دارد جای دوری را نگاه می کند و ناگافل گفت : نه ، نه ، و رفت . مادرم دنبالش دوید . می خواست بداند شیخ ابراهیم چه چیزی را دید که گفت : نه ، نه .

از آن جایی که پیش گویی شیخ ابراهیم در یادم بود نوبت که بمن رسید بلند شدم و گفتم: آقا ما می خواهیم بزرگ که شدیم دکتر بشویم . افسر هم بشویم.. و نشستم . یکهو کلاس از همه ای گنگ خاموش شد . خودم هم نمی دانستم چرا این حرف را زدم . قبل از من همه گفته بودند بقال و پاسبان و گروهبان . تنها یک نفر گفت معلم که آقای ملک زاده ناراحت شد و گفت بشین و دیگر حرف بیخود نزن.

آقای ملک زاده کمی بمن نگاه کرد و یکی دو باری با خودش گفت: هم دکتر، هم افسر و به ته کلاس رفت .

من از آقای ملک زاده خیلی می ترسیدم . صدای کفش هایش را که شنیدم دارد از ته کلاس می آید . بنظرم رسید که به محض رسیدن به من که میز اول بودم صندلی اش را روی سر من خورد می کند . یک آن بخودم آمدم دیدم توی کوچه جلو مدرسه هستم و دارم فرار می کنم.

فردا مادرم بمدرسه آمد و با عذر خواهی از آقای ملک زاده خواست پدري کند و مرا ببخشد و آقای ملک زاده هم پدري کرد و مرا بخشید و من به کلاس برگشتم.

اخراج از مدرسه

دوستی داشتم به اسم نبی . هم محلی مان هم بود. پدر نداشت و چون سرش مثل خربزه بود او را نبی دوکله یا سر خربزه ای صدا می کردند . اغلب کار به زد و خورد می کشید و آقای ناظم نبی را با شلاق ماری کتک می زد .

دو ماه از سال گذشته بود که به جمع ما یک نفر اضافه شد . اسمش حشمت عزیزی بود . پدرش کارمند راه آهن بود و از اهواز آمده بودند . همان روز اول مبصر شد هم دوساله بود وهم قد بلند تری نسبت به همه ما داشت وهم لباس نو و مرتبی می پوشید . از همان روز اول از من ونبی خوشش نیامد . مدام اسم من و نبی را جز شاگرد های بد می نوشت و به آقای ملک زاده می داد . به نبی هم می گفت سه کله .

زورمان بهش نمی رسید دوتا هیکل من ونبی را داشت . از اذیت کردن من و نبی هم خوشش می آمد . یکی از همین روزها به دو خودم را رساندم خانه و کمر بند پدرم را که سگک بزرگ و برنجی داشت بر داشتم و آمدم سر راه حشمت که خانه شان بالا تر ازخانه ما بود ایستادم تا آمد .تا مرا با کمر بند پدرم دیدگفت:جوجه آمدی دعوا کنی . پس برو بزرگترت را بیاور.معطلش نکردم وتابخودش بیاید با سگک کمر بند سرش را شکستم و فرار کردم .

یک هفته ای مدرسه نرفتم . وقتی هم با کتک مادرم از خانه بی بی بیرون آمدم آقای ناظم مرا قبول نمی کرد . اما آقای مدیر که مرد مهربانی بود. مرا صدا کرد و پرسید :چرا زدی سر

همکلاسی ات را شکستی . با ترس ولرز گفتم: اقا اون به نبی می گفت ؛سه کله . با مهربانی پرسید ؛خب به نبی می گفت تو چرا زدی سر اون را شکستی . گفتم: اقا آخه نبی دوست ما بود . و آقای مدیرچند بار تکرار کرد که این طور نبی دوست تو بود . و از آقای ناظم خواهش کرد تا مرا ببخشد و گفت: من ضمانتت می کنم . که از امروز تا کلاس ششم یک بار هم سر و کله اش طرف دفتر پیدا نشود . آقای ناظم مرا بخشید و بهمراه نبی فرستاد کلاس آقای جمشیدی.

آقای جمشیدی

آقای جمشیدی مردی لاغر اندام و ترکه ای بود . لباسی نه چندان نو و مرتبی می پوشید و سبیلی هیتلری پشت لب داشت . ومهربان بود . روزهای سرد زمستان اگر بخاری نفت نداشت به مبصر می گفت ببین چه کسی پول دارد بگیر برو نفت بگیر و بیار .دبه بخاری با دوهزار و نیم پر می شد . اما دریغ از یک شاهی . توی جیب اغلب بچه ها بقول برادرم شپش توی جیب همه ما سه قاپ می انداخت . در آخر خودش مجبور می شد پول بدهد . و بعد می گفت پا هایتان را در بیاورید چار زانو بنشینید تا پا هایتان گرم شود . خودش هم همین کار را می کرد و هر موقع که من از زیر میز نگاه می کردم بینم چطوری دارد پا هایش را گرم می کند ،چشمم که بجوراب پاره اش می افتاد خنده ام می گرفت .

خان جان

تا من یادم می آمد اراک پائیز و زمستان سردی داشت . پدرم از تابستان به فکر زمستان بود . ذغال زیادی می خرید و یک روز همگی می افتادیم بجان پاک کردن ذغال ها . گل ذغال ها یک طرف ذغال های نسوز یک طرف و ذغال های میانه طرف دیگر و در آخر خاکه ها که آن ها را با آب خیس می کردیم و به شکل گلوله در می آوردیم و می گذاشتیم آفتاب تا خشک شود . غروب که می شد قیافه همه مان سیاه و خنده دار می شد و من و برادر و خواهرم که دنبال بهانه ای برای خندیدن بودیم . سوژه بدست می آوردیم و می خندیدیم . مادرم می گفت : بی خود مثل دیوانه ها نخندید خنده بی رویه پشتش گریه است . اما گوش من و برادرم بدهکار این حرف ها نبود . بعد از ذغال شستن نوبت لحاف کرسی شستن می رسید . آب که به لحاف پر پنبه می رسید یک منش می شد هزار من و بلند کردنش کار حضرت فیل بود . لحاف که شسته می شد تنها مرد بردن بالای پشت بام احمد کور بود .

داش احمد کور مادرزاد نبود بیمار می شود و عفونت چشمهایش را می خورد . تنها کاری که از او می آمد آب فروشی بود . با همان دو چشم کور دوتا نیم بشکه ایی را که داده بود حلبی ساز ها برایش درست کرده بودند و مثل سطل دسته دار بود روز شب بر می داشت تنها راهی ویراب می شد از سی وسه تا پله خیس پائین می رفت . و دو سطل بزرگش را پر آب می کرد و یک نفس می آمد بالا . در تمامی سر ویراب مردی به مردی داش احمد و جان سختی او نبود . ذغال و لحاف که آماده می شد دیگر من و بابام غم زمستان را نداشتیم بقول بابام حالا بگذار دومتر برف بیاید .

برف که می آمد کفش و کلاه می کردم و می رفتم برف بازی با بچه ها سردم که می شد می دویدم و خودم را زیر کرسی گرم می کردم .

اما مدرسه که شروع شد برف حکایت دیگر داشت . یا زمین یخ بود تا مدرسه سه چهار بار می خوردم زمین و زخمی و ذیلی به مدرسه می رسیدم . واگر برف می آمد برف توی پوتین کوتاه و سوراخ می رفت و پایم یخ می زد .

برف که شروع به آمدن می کرد من غم دنیا می گرفتم . بیقرار می شدم مدام می رفتم در اتاق را باز می کردم و ارتفاع برف را اندازه می گرفتم .

مادرم می گفت: بیا بخواب غصه برف را نخور . آن قدر لباس تنت می کنم که پدر جد سرما هم نتونه توی بدنت نفوذ کنه .

اما نفوذ می کرد ومن همیشه غصه آمدن برف را می خوردم.

اواسط بهمن بود که آسمان سر باریدن داشت . از نیمه های شب همینطور لاینقطع می بارید . بنظرم رسید آسمان می خواهد لج مرا در بیاورد . تا صبح شد . با ترس و لرز به حیاط رفتم . بنظرم رسید آسمان با من سر مهر آمده است و از باریدن دست کشیده بود . صبحانه را خوردم و جوراب پشمی هایم را پوشیدم و راه افتادم . برف زیادی آمده بود اما آن قدر نبود که راه بسته باشد .

با خودم می گویم نان برف روب ها امروز توی روغن است . امروز عندل و مندل و غلام علی چپال که هر سه پسران خانعلی نجار هم محلی مان بودن حسابی پول در می آورند . زمستان که می شد پسران خانعلی نجار یا لبو می فروختند یا برف روبی می کردند یا ناغالی می شدند .

هر طوری بود بمدرسه رسیدم . زنگ اول بخیر گذشت و آسمان نبارید . اما از زنگ دوم شروع کرد بباریدن . دیگر حواسم به درس نبود . هولم گرفته بود چگونه به خانه برگردم . زنگ که خورد . پلاستیک کتاب هایم را بر داشتم و راه افتادم . برف ریز و بی امان می آمد . برف و بوران با هم بود . باد برف را توی صورتم می زد . برای این که زودتر برسم میان بر زدم . بجای این که از کوچه چاه بیایم از دروازه شهرجرد آمدم که از کنار قبرستان کهنه رد می شد .

راه زیر برف ها گم شده بود و بادکه مدام برف را بصورت من می زد مرا کم کم از راه اصلی دور می کرد و بمیان قبرستان می کشید که ناگهان زیر پایم خالی شد و پایم توی یکی ازقبر ها فرو رفت .

تلاشم برای بیرون آوردن پایم بی نتیجه بود . برف و بوران امانم نمی داد . وکم کم داشت مرا زیر چادر سفید خود پنهان می کرد . هرچه نگاه می کردم کسی را آن اطراف نمی دیدم . می خواستم مادرم را صدا بزنم اما لب ها و دندان هایم یخ زده بود و صدایم بالا نمی آمد . دلم برای مادرم پدرم و برادر و خواهرانم تنگ شده بود . دلم برای کرسی گرم و تشک پر از کرک قالی دست ساز مادرم تنگ شده بود . ناگهان بنظرم رسید از فردا دیگر نمی توانم بمدرسه بروم . دلم برای مدرسه و آقای جمشیدی و مش قنبر با آن دندان های طلایش تنگ شد . کم کم داشت خوابم می آمد . صدای پارس سگ هایی از دور می آمد . خوابم برد .

وقتی چشم باز کردم در خانه خودمان بودم زیر کرسی گرم ونرم و مادر وهمه همسایه ها بالای سرم بودند ومادرم داشت به پهنای صورتش اشک می ریخت .خان جان هم آن جا بود .
خان جان پیر مرد از کار افتاده ای بود که خانه مینا خانم نوکری می کرد .هر روزبرای خرید از جلو خانه ما رد می شد و من به او سلام می کرد . من به او می گفتم :جانمی و او بمن می گفت ؛ پسر خوب سر ویراب. آخر کسی جز من به جانی سلام نمی داد.
اگر آدم ها جانی را دوست نداشتند اما سگ هادوست داشتند . جانی همه روزه برای سگ ها نان و اشغال گوشت می خرید و تا ازخانه می آمد بیرون سگ ها همدیگر را خبر می کردند و گله ای بدنبال او می افتادند.
آن روز جانی برای خرید بیرون آمده بود و سگ های جانی مرا که درحال پنهان شدن زیر برف ها بودم پیدا کردند.

کارنامه

سال با تمامی تلخی‌ها و شیرینی‌هایش به پایان رسید و برادرم خبر داد دارند کارنامه‌ها را می‌دهند. مادرم گفت لباس‌هایت را بپوش تا به مدرسه برویم. و در بین راه مدام می‌گفت: خدا کند مرا روسفید کرده باشی و من نمی‌دانستم رو سفید یعنی چه. و مدام می‌پرسیدم روسفید کردن یعنی چه. و مادرم می‌گفت روسفید کردن یعنی نمره بیست آوردن.

در دفتر کارنامه‌ها پیش دفتر دار بود. مادرم سلام کرد و داخل شد. من جلو در ایستاده بودم. خجالت می‌کشیدم داخل شوم. دفتر دار اسم مرا پرسید. و بدنبال کارنامه من گشت. بیرون آورد و نگاهی کرد. و بعد از پشت میز بلند شد و بدست آقای ناظم داد. دل تو دلم نبود که چه شده است. اگر من بیست نگرفته بودم و مادرم روسیاه می‌شد با چه رویی به خانه بر می‌گشتم. آقای ناظم مرا صدا کرد. اجازه گرفتم و داخل شدم. و آقای ناظم گفت: آفرین همه نمره‌ها بیست. امیدوارم تا کلاس ششم همین‌طور باشی.

بیرون آمدم. مش قنبر جلو در مثل گربه جلو آشپزخانه ایستاده بود و با آن دندان‌های طلایش می‌خندید. مادرم از خوشحالی یک اسکناس یک تومنی به او داد. و یکر است مرا برد شیرینی فروشی شعبانعلی قناد و ۲۵۰ گرم شیرینی خرید. و پاکت‌اش را به من داد و گفت: این هم شیرینی قبولی‌ات مرا روسفید کردی.

سال‌های بعد

سال اول مدرسه با همه فراز و نشیب‌اش گذشت. و تا بخود آمدم دیدم در کلاس دوم نشسته‌ام و آقای داود آبادی معلم سفید روی کلاس دوم که اصرار عجیبی داشت کفش و جوراب و پیراهن و کت و شلوارش قهوه‌ای باشد. در حالی که طول اتاق را به آرامی قدم می‌زد بدون رودبایستی سنگ‌اش را با ما واکنده: هر کس درس نخواند یک لگد بهش می‌زنم تا برود آسمان هفتم و سه چهار سال بعد با برف بزمین بر گردد.

من که حوصله رفتن به آسمان هفتم را نداشتم و نمی‌توانستم سه، چهار سال دوری مادر، پدر و برادر و خواهرم را تحمل کنم.

پس از همان روز اول تصمیم گرفتم خوب درس بخوانم.

تمامی سال در بازی‌های کودکانه، شیطنت‌های گاه و بیگاه و غصه برای آمدن زمستان گذشت.

از همه چیز مدرسه خوشم می امد الا باز دید سر صف آقای ناظم از تمیز بودن دست ها و یقه سفیدی که ما باید روی یقه کتمان می زدیم . پلاستیک یا پارچه ایش فرقی نداشت ، آن چه مهم بود تمیز بودن آن بود. اما چگونه؟ این چیزی بود که من از حل آن عاجز بودم.

حمام شاطر قنبر

تنها حمام محل، حمام شاطر قنبر بود که داده بود اجاره به سلطانمراد. پیرمردی با عصا و عینک که مدام داشت با یک نفر دعوا می کرد. مردم اسمش را گذاشته بودند؛ سلطان مرافه. سلطانمراد پیر مردی عصبانی مزاج بود.

حمام در دونوبت کار می کرد؛ از صبح تا غروب زنانه بود و از غروب ببعد مردانه.

من و برادرم کمتر با پدرم حمام می رفتیم. پدرم در آن ساعت کار داشت. پس حمام رفتن من می افتاد گردن برادرم که او یک در میان آن را انجام می داد. البته اگر هوا سرد نبود مادرم در خانه آب گرم می کرد و در حیاط مرا می شست.

حمام شاطر قنبر یک حمام عمومی بود. با دو خزینه کوچک که آب معتدلی داشت و یک خزینه بزرگ که آبش داغ داغ بود. آن قدر داغ بود که من می ترسیدم داخل آن بشوم. چند دوشی هم داشت که همیشه خدا خراب بود.

کوچک تر که بودیم صبح زود مادرم مرا و برادرم را به حمام زنانه می برد اما کمی که بزرگتر شدیم دیگر من و برادرم را راه نمی دادند. مادرم سعی می کرد من و برادرم را دختر جا بزند اما من و برادرم مدام بند را آب می دادیم و با صدا کردن اسم همدیگر می فهمیدند ما پسر هستیم.

بازی در کوچه های پر گرد و خاک و نبود آب و صابون باعث می شد که پشت دست هایم مدام ترک بخورد و بسوزد. و مادرم شب ها دست هایم را وازلین می زد تا این ترک ها بسته شوند تا آقای ناظم فردا مرا سرصف دعوا نکند.

شادی روزها

در کنار نبود ها، بود های بسیاری بودند که می توانست روز را و روزها را شیرین تر کند . در روزهایی که با خواهرم بمدرسه نمی رفتم ، یک نفس می دویدم . و به مش قنبر که جلو در ایستاده بود سلام می کردم . خودم را به کلاس می رساندم تا پلاستیک کتاب و دفترم را در میزم بگذارم و خودم را به بچه ها که در حیاط هر کدام مشغول شیطنتی بودند برسانم . زنگ که می خورد لحظه شماری می کردم که کی مش قنبر با آفتابه شیر داغ که گرما و عطر عجیبی در کلاس ساطع می کرد ، سرزده وارد کلاس بشود و ما هول هولکی لیوان و قند های مان را بیرون بیاوریم.

زنگ آخر هم که می شد لحظه شماری می کردیم تا زنگ بخورد و ما بدو خودرا به خانه برسانیم . و یکر است برویم سر وقت اجاق تا ببینیم ناهار چه داریم .

و کمی خواب بعد از ظهر و انجام تکالیف مدرسه و یواشکی از خانه بیرون زدن و مشغول بازی شدن . بازی هایی که نیاز به اسباب خاصی نداشت . یا قایم موشک بود و یا بریک بازی که وسایلش چند سنگ گرد و صاف و کوچک بود و یا دوز بازی که با چند ریگ روی زمین خاکی کوچک انجام می گرفت و نیازمند هوش و نکات زیادی نبود .

شب ها به شیرینی می گذشت . شام که می خوردیم . همسایه ها یا الله یا الله کنان می آمدند . و چای بود و کمی شب چره که بیشتر کشمش بود و حرف های گفته و ناگفته و داستان هایی تکراری که هربار از بار قبل شیرین تر و مفصل تر روایت می شد و برای کسی مهم نبود که روایت قبلی با این روایت چه تفاوتی دارد . مهم نقل بود نه نقل . و همیشه بابام نقلش را با شعری از شاهنامه یا مثنوی و یا حافظ آغاز می کرد و در آخر می رسید به ماجراهای زمان متفقین . و در آخر می گفت :

جهان را جهان دار دارد خراب
بهانه است کیوان و افراسیاب

شب های خوش تابستان

روز با بازی کودکانه و عطر و گلاب بستنی های بستنی فروش های دوره گرد می گذشت . و شب هر کس جاجیمی در جلو اتاقش پهن می کرد و تلخ و شوری که بود می خورد و کاسه بشقاب که جمع می شد هرکس بفراخور تار و تنبکی بیرون می آورد و رقص و آواز شروع می شد .

احمد کور با یک دست تنبک می زد و آواز به لحن خوش می خواند مادرم تنبک می زد و رقص شاطری بغایت زیبا می کرد و پدرم به سبک داش های قدیمی رقص جاهلی می کرد که استیل ویژه او بود و کس دیگر بلد نبود. و من مست و مسحور رقص پدر بودم و شیرین کاری های مادرم چه در رقص و چه در تنبک زدن و آواز خواندن.

همسایه های ما

ما چند همسایه داشتیم .

احمد کورکه زن کوچک ولاغر اندام و سیاه چرده ای داشت بنام معصومه خانم با سه پسر . عباس و بهمن و داود . عباس پسر بزرگ بود که معروف بود به عباس کچل . که بزرگ تر از من بود و هم زمان با برادرم کچلی گرفته بود اما درمان نشده بود و کچلی رد پایش را روی موهای ریخته و سر طاس او گذاشته بود و او مجبور بود زمستان و تابستان کلاهی بسر داشته باشد . پیش عمویم شاگردی می کرد و هر چقدر که از قالی درازکنی گیر می آورد . بقول پدرم بزمین می زد . و با انداختن سه قاپ باد هوا می شد .

همسایه دیگر مان مش حیدر و زنش فاطمه خانم بود . که بچه دار نمی شدند و هر دو مرا بسیار دوست می داشتند و من بیشتر اوقات خانه آن ها بودم . و روزهایی که هوس قاطر سواری می کردم ، سوار قاطر مش حیدر می شدم و به روستا های اطراف می رفتم تا مش حیدر جنس هایش را بفروشد . و در بین راه بمن شکلات می داد .

سومین همسایه مان عزیز خانم بود که شوهرش سید احمد کارگر راه آهن بود و چهاربچه پسر داشت : آقا عطا و آقا محمد و آقا محمود و آقا رضا . آقا عطا خمیرزن نانوايي بود . آقا محمد کبوتر فروش و آقا محمود و آقا رضا هم تا زمانی که آقا احمد زنده بود درس می خواندند . یک روز عصر تابستان بود که آقا احمد رفت حسن کناس شوهر طاهره کور را از چاه بیرون بیاورد که خودش هم همراه او در چاه خفه شد .

همسایه دیگر مان مش امرالله بود که شغلی نداشت و تا من یادم می آمد کلاه نمیدیش را مثل خان های گوار و عقیل آباد کج می گذاشت و چپق می کشید و دو پسر داشت که لحاف دوزی می کردند . جعفر و محمد جواد . که جعفر صوتی خوش داشت و نی بغایت زیبا می زد و هر شب بقول بابام ما رادهنی میهمان می کرد .

همسایه دیگر مان خلیل مطرب بود . که برای خودش دسته ای داشت . ابراهیم خندان سیاه گروهش بود و اسماعیل شاه دسته اش که الحق غوغا می کردند و آس روزگار خود بودند . قدی بلند و صدایی گیرا داشت . بابام می گفت باید بودی و می دیدی وقتی داش خلیل لباس شاهی می پوشید چه ها که نمی کرد . واقعا لباس شاه عباسی برانزده او بود . و حالا دوچرخه سازی می کرد . و دسته هم این ور آن ور می برد .

دو زن هم داشت ملوک خانم و سیما خانم . که هر دو قالی می بافتند . مادرم یواشکی می گفت : سیما خانم قبلا در دسته مطرب ها می رقصید . با داش خلیل که ازدواج کرد رقاصی را

گذاشت کنار . داش خلیل دو بچه داشت : امیر و فامور . امیر پیش باباش دوچرخه سازی می کرد و فامور که لال بود قالی می بافت .رقص هم زیبا می کرد اما از آن جایی که کر بود موقع رقص ساز و تنبک را لحظه ای قطع می کردند اما فامور همچنان می رقصید و همه می خندیدند .

همسایه دیگرمان شعبان مطرب بود که برای خودش دسته ای داشت .علی تهرانی سیاه دسته او بود و علی فاطمی شاه دسته اش که هر دو معروف بودند و اسم و رسمی داشتند.زنش مرده بود و خدیجه خانم زن دومش بود که یک دختر کوچک داشتند .

همسایه دیگر مان احمد آقا کور و زنش آبجی قمر تاج بود .احمد آقا کور نبود وهمیشه خدا عینکی دودی می زد که چشم وچالش از پشت آن معلوم نبود تنبک در حد استادی می زد .اما به جوانی . وحالا که پیر و عملی شده بود دلال محبت بود . کم و زیاد پول تریاکش را در می آورد .زنش آبجی قمر تاج که پیرزنی زبر و زرنگ بود قالی می بافت و کمک خرج بود .دخترش مولود با آن ها زندگی می کرد . شوهرش آقا نور پاسبان بود . هر شب دعوا داشتند . آقا نور تمام حقوقش را زمین می زد و همیشه یکی دو طلبکار جلو در حیاط زاغ او را چوب می زدند .

قبر آقا

پنجشنبه ها همه به سر قبر یا سرقبر آقا می رفتند که مرادقبرستان نو بود .

قبر آقا منظور سید نورالدین حسینی معروف به آقا نور بود که در سال ۱۲۳۸ بدنيا آمده بود و در سال ۱۳۰۱ شمسی فوت کرده بود و گنبدو بارگاهی داشت که در اطراف آن قبرستان نو بنا شده بود .

در واقع قبرستان قدیم در بالا دست قبر آقا نور بود که در حال از بین رفتن بود و قبر پدر بزرگ پدری و مادری من آنجا بود . بعد روبروی قبر آقا نور قبرستان دیگری بنا شده بود که این هم به عمر من نمی رسید و نیمه متروکه بود .

در اطراف قبر آقا نور که به قبر آقا هم معروف بود و در واقع قبر نبود زیارتگاه بود و حیاط بزرگی داشت که دور تا دورش مردگان را دفن کرده بودند . از این حیاط بزرگ که بیرون می آمدیم محوطه بزرگی بود که قبرستان جدید بود و در انتها یش حیاط بزرگ تری بود که قبر آقای سلطان بود که از آخوند های گردن کلفتی بود ، که به تازه گی مرده بود.

قبر ذبیح درشکه چی در حیاط میانی و قبر حسن رحمتی در حیاط آقا نور بود و پنجشنبه ها که بقول پدرم روز مردگان بود من با پدرم به سر هر دو قبر می رفتم و فاتحه می خواندم . پدرم می گفت: پنجشنبه ها روز مردگان است و مردگان چشم براه زندگانند. و از معدود مواردی بود که من با پدرم بجایی می رفتم و برای من بسیار لذت بخش بود .

پدرم بالای سر هر قبر یا شل می کرد . فاتحه ای می خواند و شرح مختصری می گفت . پدرم تک تک آن ها را دیده بود و می شناخت و با آن ها زندگی کرده بود و من بتدریج با آنانی را که ندیده بودم ، ارتباط بر قرار می کردم و رفته رفته احساس می کردم چون پدرم با آن ها رفاقت دارم .

مراسم پنجشنبه از در بزرگ قبرستان آغاز می شد . ابتدا از صف بلند و دو طرفه گدایان می گذشتیم . که در گری تکراری تقاضای آمرزش برای مردگان ما می کردند و می خواستند پولی به آن ها بدهیم . پدرم گدایان را مثل مردگان تک به تک می شناخت . و هر کدام را به اسم هر هفته پول می داد و بعد از قبر پدر بزرگم شروع می کردیم .

نیای پدری من در این جا به خاک نبودند پدر بزرگم از شیراز آمده بود . و مادر بزرگم از روستایی در اطراف اراک — جزنق — خانواده مادریم نیز به همین شکل بود . از کارچان آمده بودند . روستای بزرگی بین اراک و قم . و بواقع این تاریخ اراک بود بعنوان شهری نوساز و مهاجر . پس همه با یک نسل فاصله مردگانی در این شهر داشتند .

روزهای نخست برایم سخت بود که سر قبر حسن رحمتی فاتحه بخوانم . او با آقا ذبیح دشمن بود . و همو بود که بلاخره باعث زندانی شدن و مرگ آقا ذبیح شده بود .

بابام هم ذبیح را دیده بود و هم حسن را . با ذبیح نزدیک تر بود تا حسن . هرچند هر دوی آن ها از بابام بزرگ تر بودند . اما بابام با هر دو آشنایی هایی داشت . تسبیح دانه درشت آقا ذبیح دست پدرم بود . این تسبیح را بچه خواهر ذبیح به بابام داده بود . و پنجشنبه ها که سر قبر آقا ذبیح می رفتیم . بابام می گفت : چه روزگار بی وفایی تسبیح ذبیح باشد و خود ذبیح نباشد .

بابام همیشه می گفت: تمام دشمنی ها و منیت ها در پشت این در بزرگ قبرستان تمام می شود . این جا دیگر کسی برای خودش کسی نیست . همه با هم برابرند . تمامی دار و ندار آدمی در اینجا دو متر چلوار است . پس دشمنی با مردگان معنایی ندارد . باید برای همه فاتحه خواند و طلب آمرزش کرد .

وقتی سر قبر تمامی خویشان و نزدیکان و آشنایان می رفتیم و فاتحه می خواندیم . و از قبرستان بیرون می آمدیم . پدرم بر می گشت روی قبرستان می ایستاد و می گفت: باید فاتحه ای بخوانیم برای آنانی که بی کس اند بهر دلیل . یا کس و کاری ندارند و یا دارند و بی معرفتند . اما چشم براه زندگانند . من هم همراه او می ایستادم . فاتحه می خواندم و دلم برای مردگان بی کس و کار یا با کس و کار و بی معرفت می سوخت .

محلّه خانم ها

محلّه خانم ها همان فاحشه خانه شهر بود. اما از آن جایی که ما از نزدیک این ها را می شناختیم. دلمان برای آن ها می سوخت. آن ها هیچ فرقی با ما نداشتند جز راه زندگی شان که بقول بابام روزگار به آن ها تحمیل کرده بود. اما در خیلی از زمینه ها آن ها از بقیه آدم هایی که در دور و نزدیک ما زندگی می کردندو مثلاً موجه بودندبمراتب مهربان تر و آدم تر بودند.بهمین خاطر ما به این محلّه می گفتیم محلّه خانم ها. که خود می فهمیدیم یعنی چه. شمال محلّه ماکوچه خانم ها بود.که به دو کوچه محدود می شد. اما در گذشته های نه چندان دور، در دوران جوانی پدرم منطقه وسیعی را شامل می شده است. هر خانه به نام خانم رئیسه اش شناخته می شد. و معروفیت این خانم رئیس ها بستگی داشت به زنانی که برای آن ها کار می کردند.مثلا سوگلی خانه خانم آغا اصفهانی مهین عربیه بود. که باعث نزاع معروف ذبیح درشگه چی و حسن رحمتی شد. که با مرگ حسن و بعد ذبیح خاتمه یافت. از درخانه های معروف دیگر سلی خانم، اشرف گدا و دخترش اقدس و عروسش منظر، بتول طلا کور، مینا، پری آستانه ای، فاطمی خمینی و دخترش شوکت، ملک شیرازی، ایران شیریه ای، زینت، طاهره کاشی، ملوک سیاه، بوی و همینطور الا ماشالله آدم هایی از این دست.

باید نام ها و نشان های دیگری باشد که در زیر باران زمان و حوادث گم شده اند و از فرط بی اهمیتی در خاطره و حافظه کسی نمانده است.

آدم های اعماق آدم های بی نام و نشانند. در روز و ساعتی هستند و در روز و ساعتی نیستند و وقتی نیستند غیبت شان برای کسی اهمیت ندارد پس بزودی از یاد می روند.

اینان تا آن جا اهمیت داشته و دارند که تنهایی آدمی تنها تر از خودرا پر کنند. لات ها، چاقو کش ها، باج خورها و آدم های از همه جا رانده و از همه جا مانده.

وضعیت معیشت

زندگی بر مدار نداری و فقر می گذشت.

تعداد زیادی کارگر فصلی بودند. زمستان ها برف روب و لبو فروش بودند. و سه فصل دیگر کار ساختمانی می کردند .

کمی هم دست فروش های دوره گرد بودند . عده ای هم تعمیر کار کفش و گیوه وچکمه بودند.

کفش ها

همه امکان خرید کفش نداشتند .کفش ها دست دوز بود وچرم و گران بود. پس باتفاق همه یا گیوه می خریدند یا کفش پلاستیک .گیوه گرانتر بود اما طول عمرش زیادتربود . به کفش پلاستیک ،گالش هم می گفتند و در زمستان ها گالش تبدیل به پوتین می شد که آن هم لاستیکی بود و ارزان .

پدرم هر سال مهر ماه به تهران می رفت و یک کامیون پوتین و گالش پلاستیک دست دو می خرید و برای زمستان آن ها را تعمیر می کرد و به قیمت ارزان می فروخت.

در جوار این پوشیدن پا سه حرفه بوجود آمده بود:

-کفاش و کفش دوز: که هم فروشنده کفش بود و هم تعمیرکار

-گیوه دوز :هم گیوه دوز بود و هم تعمیرکار

-تعمیرکار پوتین:که کارش فروش و تعمیر کفش های پلاستیک بود . منطقه پاره شده را تمیز می کردند وسمباده می زدند و یک ورقه لاستیکی را با چسب روی آن می چسباندند.

همسایه ای داشتیم بنام غلام نامدارکه کارش تعمیر گالش بود . گالش ها را با آب دهانش

خیس می کرد سمباده می زد و با چسب رویه ای لاستیکی به آن وصله می کرد . دختر کوچکی

دشت بنام فاطمی که مدام توی بغلش بود و غلام برای او آواز گل انار آی گل پسته ،جونم به

جون تو بسته را می خواند. سل گرفت و در جوانی مرد .

عده ای هم آب حوض کش و آب مال بودند.

وضعیت آب

آب لوله کشی نبود آب شرب از دو جا تامین می شد .یا از جوی آب . آب هایی که به مناسبت هایی در جو ها جاری بود. یا قنات و یا چاه های آب .

آن هایی که وضع بهتری داشتند و دستشان به دهانشان می رسید چاه آب در خانه شان

داشتند .اما بقیه در خانه شان حوض و آب انبار داشتند .هفته یک روز یک ساعت آب می

خریدند و حوض و آب انبارشان را پر می کردند. اما کار به این سادگی نبود. اگر در بین راه ده ها نفر کنترل نمی کردند . آب دزدی می شد.

روال این بود که نوبت آب خریداری شده که می رسید صاحب مکینه آب را باز می کرد و تنها کسی که آب را خریده بود حق داشت راه آبش را باز کند . زمان که تمام می شد از مبدا آب گاه در آب ریخته می شد و وقتی گاه به مقصد می رسید می بایست راه آب بسته شود تا آب مسیر خودش را بسوی مقصد بعدی برود . اما آب دزد ها یواشکی راه آب خود را باز می گذاشتند . و اغلب کار لو می رفت و داستان به زدو خورد می کشید . نوبت آب گرفتن ما که می رسید حتماً کار به دعوا می کشید . پدرم جوش می آورد و شروع می کرد به فحش دادن به آب دزد ها .

آب که آب انبار هارا پر می کرد . باید یکی دوروز می گذشت تا آب ته نشین شود و آن وقت با تلمبه ای که بالای حوض نصب شده بود آب کشیده و در حوض ریخته می شد تا دست و صورت و ظرف و لباس با آن شسته می شد . آب خوردن از ویراب آورده می شد.

این وضع آب در جوار خودش دو شغل ایجاد می کرد :

آب مال: که کارش رتق و فتق آب گرفتن و آب انداختن به جوی آب بود . جز این در طول مسیر جوی ها کار آب مال باز کردن جو ها از گل و لجن و آشغال هایی بود که مردم می ریختند . یک آب مال خوب یک جوی آب تمیز و رونده و پر آب داشت.

آب حوض کش ها

تابستان ها آب حوض کش ها می آمدند ابتدا آب حوض ها را خالی می کردند . و بعد کار به خالی کردن لجن ته حوض می کشید که کاری سخت و پر عذاب بود. عده ای هم کارگران فرش بودند.

صنعت فرش بافی

فرش از دیر باز یکی از صنایع عمده مردم اراک بوده است . بر من معلوم نیست که آیا این صنعت هنر مردم بومی بوده است یا مهاجران با خود آورده اند .

اما این صنعت جز مصرف داخلی برای بازار های جهانی نیز تولید می شد . چه از نظر رنگ و طرح و چه بافت و کیفیت. کارگران بافنده عمدتاً زنان بودند و بندرت مردان . و کارگاه ها بیشتر خانگی بود تا بشکل فابریک .

روال کار هم بدین شکل بود که هر خانواری یک یا دو دار قالی در خانه اش بر پا می کرد و با یکی از تجار فرش قرار داد می بست و در ازای مزدی معین مصالح کار را تحویل می گرفت و

سر موعد معین فرش را تحویل می داد. مزد کار در طی کار بشکل مساعده کم کم گرفته می شد و خرج زندگی می شد .

کسانی که خود خانه نداشتند در خانه کسانی که خانه داشتند بکار مزدوری می رفتند و در ازای کار در کارگاه صاحبخانه خانه بدون اجاره می نشستند و مزدی معین هم می گرفتند. در جوار این صنعت شغل های زیر مشغول بکار بودند:

قالی دراز کن ها

تنه تاب ها

رنگرز ها

نچار ها

قالی باف ها

دلان خرید و فروش فرش

تعمیر کنندگان فرش

نقشه کش ها

تجار فرش

صادر کنندگان فرش

نخست بایدنخ در کارگاه های تنه تابی آماده و به شکل گلوله در می آمد. بعد این گلوله های نخ که به تنه معروف بود باید دراز می شد، که اصطلاحی بود برای آماده کردن نخ به شکلی که بردار فرش بشکل موازی در آید. قبل از این کار نچار می آمد و دارقالی را بر پا می کرد. که بشکل یک مربع چند متری بود و با تنه های صاف شده چوب .

وقتی قالی دراز شده بروی دارقالی اویزان و سفت محکم می شد. تاجر مربوطه خامه خام را به رنگرز می داد تا به رنگ های لازم آن ها را در آورد. که به آن کلاف می گفتند. این کلاف ها باید به شکل گلوله در می آمدند و در بالای سر کارگر اویزان می شدند تا کارگر موقع کار به آن ها دسترسی داشته باشد .

همه چیز که آماده می شد کار بافتن آغاز می شد .

مطرب ها

عده ای زندگی شان از طریق مطربی می گذشت. مطرب ها نوازندگان و بازیگران نمایش های روی حوضی بودند. در طول سال سه فصل کار بود. در این نه ماه مردم جشن عروسی یا ختنه سوران می گرفتند و هر کس به وسعش دسته ای را دعوت می کرد و جشن خود را بر پا می کرد. سه ماه صفر و محرم و رمضان هم سه ماه حرام بود که مردم جشن نمی گرفتند و در این سه ماه مطرب ها که اغلب تخصصی نداشتند یا دستفروشی می کردند. یا درقهوه خانه ها می نشستند و از طریق کار زنانشان که قالیبافی بود زندگی می کردند.

مطرب ها

مطرب ها سه دسته بزرگ بودند:

اولین دسته، دسته خلیل زنجیر دار بود. خلیل همسایه ما بود. مردی بلند قد و خوش چهره که از رقاصی در نوجوانیش شروع کرده بود و در جوانیش شاه شده بود و در میان سالیس دسته ای برای خود درست کرده بود. دو زن داشت که قالی می بافتند و دو دختر هم داشت که دختر بزرگش همسر اسماعیل بود و دختر کوچکش فاطمی بود که فامور صدایش می کردند و کر و لال بود.

ویولون زن دسته داش خلیل کریم آستانه ای بود که استاد تمام بود و تنبک زنش علی درویش بود که صدای معرکه ای داشت و کلی کشته مرده بین زنان و دختران داشت. رقاصش غلامعلی بود و شاه گروه هم اسماعیل، دامادش بود که الحق و الانصاف عالی بود.

سیاه گروه علی تهرانی که صغیر و کبیر را روده بر می کرد.

شعبان هم همسایه ما بود. که او هم برای خودش دسته ای به معروفیت دسته خلیل داشت. ویولون زنش عباس بود که پسر شعبان بود و با کریم آستانه ای کل کل می کرد و دست به آرشه اش عالی بود.

تنبک زنش احمد آقا کور بود و رقاصش ابراهیم برادر اسماعیل بود که موهایی بلند و زنانه داشت. شاهش هم علی فاطمی بود و سیاهش: محمود کچل بود که آدمی را از خنده روده بر می کرد.

سومین دسته، دسته حسین جیگرکی بود. مردی همه فن حریف که بقول بابام از هر انگشت اش یک هنر می بارید. قدی کوتاه و هیکلی تپل داشت. اما فرزند و چابک بود. آشپز ماهری بود برنج و ته چینی عروسی که حسین جیگرکی می پخت خوردن داشت. جز این آتش باز معرکه ای بود. مراسم آتش بازی او حرف نداشت. مخصوصاً در جشن چهارم آبان که تولد شاه

بود. آسمان شهر را تا ساعت ها نور باران می کرد و همه وقتی اشکال زیبا و متنوعی را که حسین آقا در آسمان با فشفه هایش می ساخت می دیدند می گفتند شیر مادرش حالش چه کار هایی که نمی کند .

ویلون زنش پرویز شاهپوری بود . که بابام می گفت قبلاً شوهر پوران خواننده معروف بوده است و بابام عاشق ویلون زدن او بود و همیشه می گفت کریم آستانه ای خوب ویلون می زند اما پرویز شاهپوری یک چیز دیکه است . تنبک زنش رضا گشنه بود . که با شیرین کاری هایش موقع تنبک زدن کلی شاباش جمع می کرد و رقاصش ابراهیم طاهری که رقصش با سه کوزه روی سر معروف عام و خاص بود . شاهش هم علی فاطمی بود و سیاهش هم ابراهیم خندان بود .

کارمندان دولت

چند نفری هم کارمند دولت بودند . چند پاسبان و ژاندارم و یکی دو آمپول زن بیمارستان که همه آن ها را آقای دکتر صدا می کردند . و چند کارگر و کارمند رده پائین راه آهن .

کاسب ها

عده ای هم کسبه جزء بودند ، قصاب و نانوا و بقال و سلاح و کناس . و هر کدام با شغلشان شناخته می شدند . محمود قصاب ، آقاعطا خلیفه ، محمد حسن بقال ، حسن کناس ، و کریم سلاح .

درویش ها

محله ای بالاتر از محله ما محله درویش ها بود . درویش به آن معنا که نبودند . که به فرقه خاصی مرتبط باشند به حسب شغلشان نام درویش داشتند . اینان کسانی بودند که روزهای پنجشنبه سر قبر آقا شمایل خوانی می کردند و یا مار در می آوردند و در آخر با تحریک احساسات مذهبی مردم پول می گرفتند .

و در مواقعی که کسی قصد سفر به مشهد و یا کربلا و مکه را داشت یا در حال برگشت بود چاوشی می کردند و پول می گرفتند . فصل برداشت گندم هم که می رسید به دهات می رفتند تا سهم جدشان را بگیرند و غروب که می شد با الاغ هایشان در حالی باز می گشتند که الاغ زیر بار گندم داشت می مرد .

با تریاک و قمار و عرق خوری هم بیگانه نبودند . با این حال هر کدامشان پارچه ای سبز یا سیاه به دور کمر و یا سر خود می بستند . و خود را سید اولاد پیغمبر می نامیدند . معروفترین این ها درویش فتح الله بود که قدی بلند داشت و چاوشی که می کرد صدای خوش او تا چند کوچه طنین انداز بود . درویش حسین و درویش گرگعلی و دیگران هم بودند .

شمایل خوانی

پنجشنبه ها جواد درویش پرده بزرگی را به دیوار قبرستان می زد و با صوتی خوش هر بار داستانی نقل می کرد و روضه ای می خواند و پولی می گرفت.

در وسط پرده تصویر حضرت عباس بود که در روز تاسوعا با شمشیر خود ضربه ای به سر یکی از اشقیاء زده است که این ضربه تا زیر چانه فرد شقی آمده بود . در گوشه پرده تصویر طفلان مسلم بود. در قسمتی دیگر آهو و فرد شکارچی و اما رضا بود . که هر هفته چند بار درویش جواد داستان پناه بردن آهو به اما رضا را می خواند . و چه زیبا این داستان را تعریف می کرد . در قسمت دیگر شب اول قبر بود و نکیر و منکر با دو گرز بزرگ و آتشین . و همینطور پرده پر می شود از تصاویر مذهبی که هر کدام داستان و روضه خاص خودش را داشت و درویش جواد هر هفته یکی را نقل می کرد .

درویش جواد شمایل خوانی اش را همیشه با این شعر شروع می کرد

چندین جوانان دلیر

رفتند به زیر زمین

رفتند ما هم می رویم

آن قدر پای معرکه درویش جواد نشستند بودم که تمامی شعر هایش را فوت و آب بودم . اما نمی دانستم چرا وقتی به مردن جوانان و به زیر خاک رفتن شان می رسیدم حال دگرگون می شود . و نمی فهمیدم چرا جوانان دلیر باید بروند زیر زمین .

لات ها

عده ای هم بودند که کار خاصی نداشتند و زندگی شان از طریق قمار و فروش موادمخدر و دزدی و باج گیری می گذشت . عرقی می خوردند و عربده ای می کشیدند . اما آزارشان به کسی نمی رسید . دزد ها هم در بین همین ها بودند . از معروفترینشان : ذبیح درشکه چی ، اسد بر ، احمد ملک ، اصغر شیخ ، هرمزد و دیگران بودند .

ناغالی و رشکی و ماستی

عده ای هم در زمستان ها ناغالی می شدند . یکی تنبک می زد و دو نفر دیگر می رقصیدند . یکی لباس گرگ به تن داشت و دیگری عروس ناغالی ها بود . خانه به خانه می رفتند و در حالی که برف می بارید و می خواندند که:

ناغالی گنده گنده

چل رفته

پنجاه مونده

و مردم هرکس به استطاعتش پولی ، برنجی و قندی به آن ها می دادند. هم اینان در نزدیکی های عید رشکی و ماستی می شدند. که حاجی فیروز مشهور بود. می رقصیدند و ساز و تنبک می زدند و مردم به آن ها پول می دادند. معروف ترین آن ها: عندل و مندل و غلامعلی چپال سه پسر خانعلی نجار بودند .

عرق فروش ها و تریاک فروش های محل

عده ای هم تریاک فروش بودند . بیشترشان معتاد بودند هم می فروختند و هم می کشیدند. تریاک فروش عمده اما نبودند . و بیشتر عمرشان را در زندان بودند. دو سه ماه بیرون بودند و ناغافل دستگیر می شدند و می رفتند زندان تا چند ماه بعد. زن و بچه هایی بدبخت داشتند. در محله ما مغازه عرق فروشی نبود تنها عرق فروش محله ما «کل لطف الله» بود . که سری طاس و قدی کوتاه داشت و بفهمی نفهمی چاق بود و تا دلت بخواهد بد اخلاق بود و مدام پسرش یدالله کچل را کتک می زد .

عرق سگی تولید می کرد. من نمی دانستم چرا به عرق کل لطف الله می گویند سگی . هر بار هم که از بابام می پرسیدم می گفت برای این است که عرقش مثل سگ پاچه ات را می گیرد و ول نمی کند از بس که عرقش عرق است و همیشه می گفت اگه کسی توانست دو پیک عرق کل لطف الله را بخورد و روی پاهایش راه برود عرق خور است و من همیشه با خودم می گفتم بزرگ که شدم اولین حقوقم را که گرفتم می روم خانه کل لطف الله و یک چتول عرق می خرم و تمامش را می روم بالا تا بابام ببیند من مرد این کار هستم یا نیستم.

مصرف کننده عرق کل لطف الله بیشتر مشتری خانم ها بودند و بعضاً آدم هایی مثل علی بی بی .

تابستان و کار

سال به پایان رسید و آقای داودآبادی به من لگدی نزد تا به آسمان هفتم بروم و چند سال بعد با برف برگردم. و با نمرات عالی مادرم را رو سفید کردم. و از مدرسه رفتیم مغازه شعبانعلی قناد و با اصرار زیاد من نیم کیلو شیرینی گرفتیم و به خانه باز گشتیم. در بین راه مادرم با من قرار گذاشت تا از فردا بیایم کنارش بنشینم تا قالی بافی را یاد من بدهد. هم برای اول مدرسه پول کفش و کیف داشته باشم و هم در کوچه علاف و تلاف نباشم.

علاف را می دانستم چیست اما تلاف را تا کنون نشنیده بودم. برادرم اما می گفت: بیچاره دهخدا آن قدر زنده نماند تا ببیند مادرم چه کلمات عجیب و غریبی از خودش می سازد. اما من حرف برادرم را قبول نداشتم. تلاف همان طور که مادرم می گفت یک پله بالاتر از علاف بود.

ومن برای اینکه نه علاف باشم و نه تلاف از فردا صبح رفتم قالیباف خانه پیش مادرم. اولین اشکال از اینجا شروع شد که قالی به مراحل پایانی کارش رسیده بود و باید از پله های کناری بالا می رفتیم و روی تخته می نشستیم و در حالی که پایمان را دراز می کردیم ریشه می زدیم ومن می ترسیدم سر بخورم و بیفتم پائین. البته بالا رفتن هم خالی از خطر نبود. اما بقول مادرم؛ هرکه طاوس خواهد، جور هندوستان کشد.

کار کودکان در قالی بافی امر مرسوم می بود. خانواده های کم در آمد دختران خود را بمدرسه نمی گذاشتند. کار در کارگاه های قالیبافی کمکی به خانواده وهم هنری برای دختر بود. یکی از پوئن هایی که در انتخاب یک دختر برای ازدواج بود. مهارتش در قالیبافی و نقشه خوانی بود که میزان حقوق روزانه او را تعیین می کرد. ومادرانی که می خواستند برای پسران خود زن بگیرند به این مسئله توجه می کردند.

هر استاد کار چند شاگرد داشت که تنها بلد بودند ریشه بزنند. اما نقشه خوانی کار هر کس نبود. و پس از سال ها کار یک قالی باف استاد نقشه خوان می شد.

نقشه خوان یعنی چه؟ این نخستین سئوالی بود که من از مادرم پرسیدم. ومادرم با نشان دادن نقشه قالی که در بالای سر ما آویزان بود نشان داد که هر قالی یک نقشه ای دارد که توسط نقشه کش قبلا کشیده شده است. و برحسب تقاضای بازار تاجر فرش به کارگزارانش سفارش این نوع فرش را می دهد و می گوید فرش باید با این نقشه بافته شود. نقشه را که خوب نگاه کردم نقطه های رنگی بود که روی صفحه ای شطرنجی کشیده شده بود و در کلیتش که نگاه می کردی عکس زنی یا پرنده ای یا باغ پر گلی بود.

نقشه خوان می دانست که کجا چند ریشه و چه رنگی باید زده شود . درست مثل یک کار بنا ، ریشه ها ، رج روی رج بالا می رفت . آجر روی آجر تا بنا شکل می گرفت . استاد کار با صدای بلند وبه آواز در حالی که خود داشت ریشه می زد . به شاگردانش می گفت که در این رج در کجا و چند ریشه و چه رنگی بزنند . و وقتی رج پر می شد . دو نوع نخ که به آن پود می گفتند این رج را کامل می کرد . و نوبت به قیچی کردن می رسید که کوتاه کردن گره ها بود و این کار باید با مهارت انجام می شد تا قالبی یک دست بافته شود . و این کار توسط استاد کار انجام می شد و پشت سر آن رج بعدی آغاز می شد تا به بیست رج می رسید و کار روزانه انجام می یافت .

نخ های قالبی بمرور پوست نازک انگشتانم را می خورد و زخم می کرد و بدتر از آن ریشخند دختران قالبی باف بود که مرا مسخره می کردند . کار پسران خیلی معمول نبود . واگر در کارگاه هایی مردان کار می کردند بیشتر سمت استادی و نقشه خوانی داشتند . اما مادرم می گفت : یکی از گوش هایت را بکن در و یکی را بکن دروازه . کم کم عادت می کنند و چیزی هم نمی گویند . این کار سختی نبود . اما با انگشت های زخم و ذیلیم چه باید می کرد . آبجی قمر تاج که در این کار خبره بود راه علاج را در حنا می دید . و می گفت : حنا پوست دست را کلفت می کند و کرد . شب ها دستم را حنا می گرفتم و صبح می شستم . و دست حنایی ام مرا برای کار آماده می کرد

من ، مادرم و دو دختر ابوالحسن کفاش روی یک تخته قالبی می بافتیم . آبجی قمر تاج و مولود دخترش و گوهرتاج زن حسین گدا روی تخت دیگر . در واقع در یک قالبیافخانه دو دار قالبی بر پا بود و روی هر کدام چند نفر کار می کردند .

صبح با بد اخلاقی کار آغاز می شد . هرکس سعی می کرد زودتر از بقیه سر کار بیاید تا هم از دیگران جلو بزند و هم پا سر کارش در نیاورد .

کارگران قالبیاف بر این باور بودند پای بعضی ها سنگین است . اگر در شروع کار آن ها وارد قالبیافخانه شوند آن ها به هزار و یک دلیل نمی توانند زود کار خود را به پایان برسانند . پس هر کس سعی می کرد زود بیاید تا آدم های بد شگون کار آن ها را با بدشگونی روبرو نکنند . کار با خواندن ترانه همراه بود . بعضی سوزناک و بعضی عاشقانه می خواندند . کار این طور راحت تر و سریع تر پیش می رفت .

مادرم ترانه ها و شعرهای غمناک می خواند . که گاه با اعتراض بقیه مواجه می شد . درست هم می گفتند . کار با غم و غصه جلو نمی رفت . ترانه ها و شعر های عاشقانه خوب بود اما با

اعتراض آبجی قمر تاج روبرو می شد که می گفت : دوره آخرالزمان است . چه معنا دارد . یک دختر مدام از دلداگی اش برای یک پسر بگوید . اما هر چه بود اعظم دختر ابوالحسن کفاش داستان ابوالقاسم را با صدایی زیبا می خواند . شعر از زبان دختری بود که به جوانی بنام ابوالقاسم دل بستگی دارد پسر به شکار می رود و کشته می شود . در آخر هر قسمت می خواند:

قالی ریشه ریشه

هیچ وقت تموم نمیشه

ابوالقاسم ای یارم

چشمم هست انتظارت

پلو پختیم

چلو شد

آمدنت چطور شد

ابوالقاسم ای یارم

چشمم هست انتظارت

غروب های سرویرآب

روز کار و غروب ها سرک کشیدن به بساط دستفروشان دوره گرد و بوی خوش سیراب شیردان محمد راهزانی و جقول بقول حسن کچل و عطر و گلاب بستنی غلامرضا قشقه. غروب که می شد سر ویرآب، سر ویرآب می شد. آدم ها از سر کار می آمدند ، آبی به سر و صورت می زدند و هر کس جایی برای حرف زدن و نشستن پیدا می کرد. بساط سیراب شیردان و جقول بقول مثل همیشه داغ و در کنار آن ها بساط هندوانه بازی و شیرینی بازی، نمک و فلفل غروب ها بود .

میوه فروشان دوره گرد با چرخ های تافی شان در کنار دیوار خط می کشیدند تا هرکس به سلیقه و جیبش سیبی ،هندوانه ای ،گرمکی و تنقلاتی برای زن و بچه اش ببرد. تا سر و کله داش های محل پیدا می شد می دویدیم . چون یک راست می رفتند سر وقت چرخ هندوانه فروشی و بهم می گفتند این یا این . و هر کدام هندوانه را بر می داشتند و با تلنگر انگشتی صدای بم آنرا تست می کردند . و هندوانه فروش چاقورا می زد و از هر هندوانه قاچی در می آورد و نشان می داد و همه تایید می کردند کدام قرمز تر است و برنده تعیین می شد و دو هند وانه را می گذاشتند طرف برنده و همین طور می رفتند تا بار هندوانه فروش تمام شود .و رفته رفته جمعیت انبوه می شد وهر کس سویی را می گرفت و در نشان داد هندوانه سرخ تر کمک می گرد .کار به فشار دادن و تلنگر زدن به نگاه دقیق به خطوط هند وانه می رسید و دانش هندوانه شناسی ما بیشتر و بیشتر می شد .تا بالاخره دو حریف خسته می شدند و هندوانه فروش سهم بازنده و برنده را وزن می کرد و هر دو به طیب خاطر پول می دادند و برق شادی در چشمان هندوانه فروش روحش را روشن می کرد و بما که ایستاده بودیم و بازیگران را تشویق کرده بودیم بخاطر همراهی و همدلی سهمی از آن بازی داده می شد .وخنده و دهان شیرین غروب را شیرین تر می کرد.

بساط شیرینی بازی هم گرم بود و مدام گرم تر می شد .یک جعبه چوبی با دربی شیشه ای پر از جعبه های تافی مینو و شکلات کشی و قرص نعناع.برای ما که بعضا پولی گیرمان می آمد یک مغازه شیرینی فروشی بود ولی برای بزرگتر ها محلی برای بازی .دو بازی انجام می شد ورق بازی و قرص نعناع بازی.

ده کارت از ده تا صد بود.ده ،بیست و الی آخر.چند نفر می توانستند در یک زمان در این بازی شرکت کنند .یکی کارت ها را بُر می زد و هر کدام از یک تا ده یک کارت را انتخاب می کردند هر کس بیشتر می آورد برنده بود و هر چند شکلاتی را که وسط گذاشته بودند بر می داشت و

دور بعدی بازی شروع می شد . بازی بعدی قرص نعناع بازی بود از بالای جعبه شیرینی
فروشی هر کس قرص نعناع خود را که به شکل دایره بود رها می کرد و اگر برخورد می کرد به
قرص نعناع حریف برنده بود و هر چند قرص نعناعی که وسط میدان بازی بود بر می داشت .
بازی که تمام می شد برنده کام تماشاگران را شیرین می کرد . قاعده بازی و شیرینی بازی در
همین بود .

و در گوشه و کنار گله به گله کبوتر بازها و قناری بازها و با کاران و بیکاران هر کس بفراخور
اوضاع حرفی و سخنی تا سیاهی شب می آمد و خسته گان روز را به خانه های شان می
راند.

بازگشت بمدرسه

تابستان بارش را بردوش پائیز می گذارد و می رود، و حاصل کار پول مختصری است، با انگشت اشاره ای که کمی بغمی نفهمی کج شده است. انگشتان کوچکم تاب نخ های قالی را نداشت اما مردی کرد و کم نیاورد. و کمی کج شد اما طاقت آورد و تابستان را به پائیز گره زد. شوق بازگشت بمدرسه و آموختن های نو به نو همه چیز را می شوید و با خود می برد. مثل سال گذشته با مادرم برای ثبت نام می رویم. و مادرم مثل سال گذشته از بدی روزگار می گوید و مسئول ثبت نام با آقای مدیر صحبت می کند و نمره هایم بکمک می آیند و معاف از پرداخت پول ثبت نام می شوم و با خنده و شادی به خانه باز می گردم تا بقول مادرم با کلاه کلاه کردن نو و نوار شویم و روز اول مهر راهی مدرسه شویم.

تعلیمات دینی

سال نو معلم نو، معلم مان آقای میر حسینی بود با ته لهجه ای اصفهانی. به هفته نرسیده بود که ما فهمیدیم جد آقای میر حسینی تند است و اگر موقع درس دادنش جنگولک بازی در بیاوریم ممکن است کار دست خودمان بدهیم. آقای میر حسینی عصبانی که می شد به یک باره جوش می آورد و تخته پاک کن و گچ را بزمین می زد و از کلاس خارج می شد. کمی بعد هم بر می گشت و می گفت همه سید ها جوشی اند. پس بهتر است مواظب خودتان باشد. و موقع درس دادن با هم پچ پچ نکنید و خوب گوش بدهید. معلم دیگر مان آقای شاه میرزا لو بود. آخوند بلند و لاغر اندامی که معلم تعلیمات دینی ما بود. و اصرار عجیبی داشت بما نماز را به لهجه درست یاد بدهد. در اولین روزی که به کلاس ما آمد همه مارا برد به سرویس بهداشتی تا وضو بگیریم واو نشان بدهد که وضو گرفتن درست به چه شکلی است.

«ارا» که مخفف ابراهیم همکلاسی خل مشنگ ما بود دیوانه بازی گل کرد و با شلنگ آب همه را خیس کرد و آموزش وضو تبدیل شد به خنده و بازی تا بلاخره سر و صدای ما آقای ناظم را به رو شویی مدرسه کشاند و ارا دست از شرارت برداشت. به کلاس آمدیم آقای شاه میرزا لو پرسید: چه کسی نماز بلد است. چند نفری دست بالا بردیم و من چون ردیف اول بودم انتخاب شدم تا نماز بخوانم.

نماز را از بابام یاد گرفته بودم اما فکر نمی کردم نماز به لهجه درست آن قدر سخت باشد. و همان طور که آقای شاه میرزا لو می گفت: خواندن نماز با لهجه غلط نه تنها ثواب ندارد که کلی

هم گناه دارد و یک طبقه جهنم پراست از کسانی است که نماز را سبک داشته اند و خواندن نماز با لهجه غلط و رذیل همین سبک نگاه داشتن نماز است .

آقای شاه میرزالیو اصرار عجیبی داشت تا من ولاضالین را به مخرج ضال تلفظ کنم . نمی توانستم مثل آقای شاه میرزالیو تودماغی حرف بزنم و ضال را از ته گلو تلفظ کنم . نمی دانم چرا خنده ام می گرفت . تلفظ ضالینم مثل حرف زدن تریاکی ها می شد . بیشتر از هم تقصیر بچه بود که به مخرج ضال من می خندیدند و من هم خنده ام می گرفت و هر بار مسخره تر از بار قبل تلفظ می کردم و آقای شاه میرزالیو مرا با ترکه ای می زد که ملعون واجب التنبیه ضال را از مخرج درست تلفظ کن . نمی توانستم ، زبانم بر نمی گشت . قرار شد آقا چند بار بخواند تا ملکه ذهن ما شود . رکوع رفتن آقا همان و هل دادن او توسط ارا همان و فرش زمین شدن آقا همان .

ارا فریاد زد کلاس تعطیله و همه بیرون ریختیم . و تا آقای ناظم خبردار شود و آقای شاه میرزالیو را جمع و جور کند ما در نیمه راه خانه بودیم .

مسجد محل

آقای میر هاشمی مدیر متین و پر حوصله مدرسه آقای بغدادی را مامور کرد که نماز را او بما یاد بدهد . و آقای شاه میرزالیو را از دست دیوانه بازی ارا نجات داد .

ارا

اسمش ابراهیم بود ، اما ارا صدایش می کردند . الفش به کسره تلفظ می شد . کلاس اول و دوم را به ضرب و زور دو سالگی و التماس و دعوی ننه بزرگش خوانده بود . هر سال که مردود می شد مادرش بزرگش می آمد کتک سیری به معلم می زد و می رفت . پدرش حامل بود و مادرش رخت شور خانه مردم . خودش هم یک دیوانه به تمام معنا بود . البته در دیوانگیش معلم ها بی تاثیر نبودند . هر روز به بهانه ای او را از صف بیرون می کشیدند . تا ارا دیوانه بازی در آورد و آن ها بخندند .

از فردا راهی مسجد محل شدیم . اما شیخ حسن پیش نماز محل زیاد خوشش نیامد و به آقای بغدادی گفت : مسجد جای بچه بازی نیست . و آقای بغدادی به حوصله نماز را به لهجه درست یاد تک تک ما داد ، و من شدم مشتری پرو پا قرص مسجد .

زنگ که می خورد به دو خودم را به مسجد می رساندم تا در آب و جاروی مسجد کمک کنم و کم کم یاد بگیرم مکبری کنم . و بدنبال مش یعقوب خادم مسجد به نماز گزاران قند بدهم تا

چایشان نوش جانشان شود و بقول شیخ حسن پیشنماز مسجد از خدمت به مومنان چه چیزی بهتر.

اما شیرینی عبادت خدا را شیخ حسن پیشنماز مسجد مدام به کام من تلخ می کرد و دست بر دار هم نبود. شب یا ظهرش فرق نمی کرد. هر وقت نمازش تمام می شد. به توصیه آقای بغدادی شیخ حسن چند مسئله می گفت و مدام پای جهنم و بهشت را بمیان می کشید و آن قدر دایره بهشتی ها را تنگ می کرد که بعید بنظرم می رسید کسی بتواند وارد بهشت بشود. نخست از کفار شروع می کرد و بعد به اشقیاء می رسید آنانی که حق حضرت فاطمه را ضایع کرده بودن بعد آنانی که حق حضرت علی را خورده بودند. بعد آنانی که امام حسن را مسموم کرده بودند و همینطور می رسید به امام حسین.

از یزید و عمر سعد تا شمر و خولی و حرمله و همین طور می رفت تا آن که به اسب شمر آب داده بود و یا اسب او را زین کرده بود و یا خندیده بود و یا هیچ کاری نکرده بود بلکه نظاره کرده بود. خب با خودم می گویم خب تا اینجا که غمی نیست و اخراجی ها شامل من و خویشانم نمی شود. اما خدا نکند شیخ حسن روی دنده کج بلند شده باشد. یک راست می رفت سروقت آن هایی که نماز نمی خواندند یا می خواندند به جماعت نمی خواندند، یا نمازشان قضا می شد، یا صبح برای نماز خواب مانده اند.

بعد می رفت سروقت نزولخور ها و بعد بی حجاب ها، بعد کسانی که با نامحرم حرف زده اند یا نگاه بد به ناموس کسی کرده اند.

آن قدر شیخ حسن می گفت و می گفت که من تا خانه برای به جهنم رفتن پدر و مادرم و برادر و خواهرم گریه می کردم. اما بدبختی کار در آن بود که وقتی به خانه می رسیدم. و بابام می پرسید: چرا گریه کرده ای؟ برادرم ادای مرا در می آورد که: بخاطر به جهنم رفتن شما. و بعد می گفت: بنده برگزیده خدا اگر ما نخواهیم همراه تو و شیخ حسن به بهشت بیاییم باید چه کسی را ببینیم. ومن گریه ام بیشتر می گرفت که این ها نمی دانند چه عاقبتی منتظر آن هاست یکی از همین روز ها که آقای بغدادی مرا فرستاد تا مسجد را آب و جارو کنم با صحنه عجیبی روبرو شدم. اکبر بلبل که از برادرم هم بزرگتر بود پشت یکی از ستون های شبستان پایین داشت دختر بزرگ شیخ حسن را می بوسید و با هر دو دست سینه هایش را فشار می داد آن هم در خانه خدا.

جارو را انداختم و فرار کردم. می پنداشتم همین الان با یک سنگ بزرگ آسمانی مسجد و هر آن چه در آن هست وهر آنچه در آن در حال اتفاق افتادن است کن فیکون شود. می دویدم و

پشت سرم را نگاه می کردم تا ببینم از آسمان سنگی می آید یا نه. بخانه که رسیدم مادرم از نفس نفس زدن من هول کرد فکر کرد کسی دنبالم کرده است. پرسید چیزی شده است؟ کسی دنبالت کرده است؟ نگفتم برای چه فرار می کردم. فقط گفتم؛ گرسنه ام.

فردا آقای بغدادی پرسید؛ مسجد نبودی حالت مساعد نبود، می گویم: بله آقا. جرئت نمی کنم بگویم چه دیده ام.

دسته های سینه زنی

کم کم راه پیدا می کنم به هیات های سینه زنی، بقول بابام هم فال و هم تماشا. هم گشت و گذار شبانه و هم بردن کلی ثواب.

دسته ها در ایام محرم بمدت ده شب و هر شب خانه یکی بود. از ساعت ۸ شب بیعد کم کم سینه زن ها و زنجیرزن ها جمع می شدند. ابتدا با چای پذیرائی می شدند و تعداد به حد کافی که می رسید ابتدا یک مرثیه ای بمناسبت همان شب خوانده می شد و بعد نوحه و سینه زنی و زنجیر زنی شروع می شد. در خاتمه رئیس هیئت دعا می خواند و از خدا خواسته می شد که نذر صاحب خانه از سوی خدا ادا شود.

عده ای به مناسبتی که خود می دانستند نذر می کردند که در خانه شان مراسم سینه زنی راه بیندازند تا آقا امام حسین کمک شان در کاری که نیازمند بودند بکنند. پس به رئیس هیئت مراجعه می کردند و از هیئت برای یک شب یا چند شب دعوت می کردند. به صرف چای و یا شام.

هیئت محله ما، هیئت امام حسن عسکری بود. موسس و رئیس اش عمو بلبل بود. عمو بلبل پیرمردی آرام با ریشی بلند وحنایی بود. که در گذشته های دور کارش درویشی و شمایل خوانی بود. به خاطر صدای زیباش معروف شده بود به عمو بلبل.

زنجیر ها و علم و کتل هیئت نزد عمو بلبل بود. و حسن پسر چهارمش که معروف بود به حسن قداره که قداره کش معروفی هم بود ووقتی دعوا می کرد و خون جلو چشمش را می گرفت همه را می داد دم برگ قمه بهمراه اصغر کاوسی نوحه خوان هیئت بودند. و خوب هم می خواندند. اشکال داستان در این بود که زنجیر به حد کافی نبود و به همه نمی رسید. آن هایی که زنجیر نداشتند باید سینه می زدند. من خیلی دوست داشتم زنجیر بزنم. اما اول زنجیر ها را بین بزرگتر ها تقسیم می کردند و به بچه ها کمتر می رسید. بخاطر پدرم همیشه به من زنجیر می دادند اما زنجیر ها بزرگ بود و من به سختی زنجیر می زدم و دستم زخم می شد.

مادرم مخالف هیئت رفتن من بود . می گفت :بچه باید بخوابد تا فردا سرحال برود مدرسه . اما من گوشم بدهکار این حرف ها نبود .من دوست داشتم که بروم .بابام موضعی بینا بین داشت نه می گفت بروم ونه می گفت نروم.اما وقتی دید دستم زخم شده است برایم زنجیر کوچک و ریز بافی خرید که دست و پشتم را ادیت نکند .

زنجیر یک دسته چوبی بلند داشت که به انتهایش چند شاخه زنجیر آویزان بود . یک زنجیر خوب زنجیری بود که هم حلقه ها ریز بود و هم پر. یعنی از ۵ شاخه شروع می شد و به بیست شاخه می رسید .

داشتن زنجیر شخصی که روی کمرآویزان می شد تشخیصی بود که نشان می داد این آدم برای خود کسی است .

شب ها هیئت بودم و روز ها مدرسه تا تاسوعا و عاشورا که مدارس تعطیل بود و دسته ها به خیابان می آمدند و غوغایی برپا می شد.

صبح تاسوعا روز نهم محرم بود . از روز اول دسته ها راه می افتادند و به سوی بازار بزرگ حرکت می کردند.

از زمان های دور شهر به دو قسمت تقسیم شده بود . قلعه و حصار.محل ما جزء دسته قلعه بود . در پیشاپیش دسته شتر سواران بودند.که همه آن ها مطرب های همسایه ما بودند .آن ها در این ده روز طبل زن بودند. روی هر شتر طبل بزرگی تعبیه شده بود که طبل زن با دو چوب بزرگ و هماهنگ با بقیه می زد.سه شتر سوار اول می زدند : دری ریم دری ریم. و سه شتر سوار دوم جواب می دادند:دام دا دا دام دام.و این پرسش و پاسخ ادامه می یافت . که در واقع آهنگ شروع مراسم بود . و برای هم مردم شناخته شده بود و می دانستند دسته راه افتاده است بسوی بازار.

پشت سر شتر سوار ها معتمدین و ریش سفید های محل و در پیشاپیش همه شاطر قنبر بود.بعد علم ها و کتل ها و بعد تیغه ها و شمعدان ها .

تیغه ها تیغه های بلند از ورقه های آهنی بود که یکی بزرگ در وسط و چند کوچک و کوچکتر در کنار بود .

تیغه شبیه فلش ساختی می شد به قد دو متر و کمتر که روی آن آیات قرآنی و اسم ائمه حک

می شدو روی پایه ای آهنی افقی سوار بود و این پایه ای عمودی داشت که روی کمر بندی مخصوص سوار می شد . حمل آن کار هر کس نبود و کار یک نفرهم نبودتیغه و شمعدان که به علم و جریده هم معروف بود سنگین بود و روی کمر بند سوار می شد و با دسته حرکت می کرد

به هر سقاخانه، مسجد یا هیئتی می رسید می ایستاد ،چرخ می زد و احترام می گذاشت و هواداران خودش را که بیشتر جوان ها و داش های محل بودند را داشت .بعد گروه های تعزیه خوان بودند که هر کدام بمناسبت آن روز به صحنه می آمدند و تعزیه می خواندند که اوج کار آن ها روز نهم و دهم محرم بود .یعنی دو روزی که عباس علمدار و امام حسین به شهادت می رسیدند.و در پشت تعزیه خوان ها دسته های زنجیر زن و سینه زن بود .

دسته از محله راه می افتاد و دربین راه هیئت ها به آن اضافه می شدند تا می رسیدند سربازار . در اینجا تجمع اصلی شهر بود . و دسته وارد بازار می شد که تعطیل بود و مردم در دو طرف بازار می ایستادند و تماشا می کردند و عزا داری می کردند . این مراسم تا انتها بازار که بازار مسگر ها بود ادامه داشت و درآن جا دسته متلاشی می شد و عده ای برای خوردن غذا به خانه خود می رفتند و عده ای دیگر به خانه هایی که نذری می دادند و هیئت را پیشاپیش دعوت کرده بودند .

یک اتفاق مهم

پدرم از ابتدا نظر خوبی به رفتن به مسجد و نشستن پای منبر شیخ حسن را نداشت . چرایش را نمی دانستم اما هیچ زمانی مرا از رفتن به مسجد منع نمی کرد تنها می گفت: حرف های شیخ حسن را خیلی جدی بگیر.

یک پایه مسجد شیخ حسن بود و یک پایه دیگر آن آقای داود آبادی بود بقال بد جنس محل که شکم گنده ای داشت و عرق چینی کف سرش می گذاشت و ته ریش آنکادر شده ای داشت و دایره سیاه کوچکی روی پیشانییش بود . بابام می گفت: با قاشق داغ کرده است . و گرنه خود او هم سال های درازی است که دارد نماز می خواند اما روی پیشانییش کوچکترین اثری از مهر نیست . اما هرچه بود مدیریت کارهای مسجد با او بود .

از بودن ما هم خوشحال نبود و مدام غر می زد که، مسجد مگر جای بچه هاست ؛ و شیخ حسن می گفت: قند می دهند و استکان هارا جمع می کنند و جارو می زنند . این کارها را که همیشه به پیر مردها گفت.

وقت و بیوقت سر آقای داود آبادی توی گوش شیخ حسن بود و مدام با هم نجوا می کردند. از بابام پرسیدم: فکر می کنی آقای داود آبادی با شیخ حسن راجع به چه چیزی در گوشی حرف می زنند و بابام گفت: حتما دارند سر کسی را کلاه می گذارند می خواهند کسی نفهمد . اما من با خودم هر بار می گفتم: نه امکان ندارد آن هم در خانه خدا .

تا این که یک روز که زودتر رفته بودم تا شبستان مسجد را مرتب کنم . دیدم شیخ حسن و آقای داود آبادی سخت دعوایشان شده است . نمی خواستم گوش بدهم چون بارها شیخ حسن گفته بود کسانی که گوش می ایستند در روز قیامت سیخ داغ توی گوششان فرو می کنند . اما آن قدر بلند حرف می زدند که تا دوخانه آن طرف تر صدایشان می رفت.

آقای داود آبادی باپولی که نماز گزاران برای تعمیر مسجد داده بودند رفته بود ماشین آریا شاهین خریده بود و حاضر نبود سهم شیخ حسن را بدهد.

آن روز هر کاری کردم نماز را درست بخوانم نتوانستم . مدام یاد دعوی شیخ حسن و آقای داود آبادی می افتادم . از فردا دیگر مسجد نرفتم.

خداحافظ ویرآب

از مدرسه که برگشتم محله آشفته بود یکی دو ماشین دولتی آمده بودند . برزآبادی پاسبان محله با باطوم افتاده بود بجان مردم . و جمعیت مثل دریا موج برمی داشت . و عقب و جلو می رفت .

چند کارگر با بیل و کلنگ افتاده بودند به جان در ورودی ویرآب و کلی سطل شکسته وسط کوچه تلنبار شده بود .

بدو خودم را رسانده به خانه در حالی که نفس نفس می زدم فریاد زدم : ویرآب را دارند خراب می کنند بابام و احمد کور توی حیاط روی تخت نشسته بودند . مادرم با اشاره چشم و دست گفت: ساکت شو.

داش احمد آمده بود تا بابام از نفوذش استفاده کند و جلو بستن ویرآب را بگیرد . بابام چایش را سراند طرف احمد کور و گفت: داش احمد چایت را بخور تا حالت جابباید . و داش احمد با حزنی غریب گفت: حال من دیگر جانمی آید

راست هم می گفت ، داش احمد تنها کسی بود که از طریق فروش آب زندگی می کرد و ویرآب در واقع محل کسب او بود .

بابام به حوصله برای داش احمد گفت: که با حر سرسوپور صحبت کرده است و کار دست او نیست که پنج تومان بگذارد جیبش راهش را بگیرد برود . دستور از مرکز است که محلات لوله کشی آب بشوند و در سر هر گذر یک فشاری آب بگذارند . و ویرآب ها را بعنوان محل آب های آلوده ببندند . بابام به داش احمد گفت باید ب فکر کار دیگری باشی . و من از خودم پرسیدم : یک آدم کور چکار می تواند بکند .

خدا حافظ حمام شاطر قنبر

سر هر کوچه یک فشاری آبی گذاشتند که باید یکی فشار می دادتا از لوله اش آب می آمد و دیگری ظرفش را زیر لوله می گذاشت و آب می گرفت . اما مشکل مردم تنها آب خوردن نبود . شستن ظرف ها و کهنه های بچه ها و لباس ها و لحاف کرسی ها هم بود .

ویرآب که بود همه این کار ها انجام می شد . یکی آب خوردن بر می داشت دیگری ظرف هایش را می شست و سومی لباس هایش را آب کش می کرد . آب رونده همه اشغال ها و کثافت ها را با خود می برد .

از فردا زن ها با زنبیل های پر از ظرف های کثیف و تشت های پر از لباس های شندره پندره و کهنه های پر کثافت بچه ها پشت شیر های فشاری صف کشیدند .

یکی می خواست آب خورد ،یکی ظرفش را پر آب کند و یکی کهنه های بچه اش را بشوید . همه چیز قاطی پاتی بود . و کار مدام به در گیری و زد و خورد و شکستن ظرف و ظروف می کشید .

برز آبادی پاسبان پست محل هم که می آمد ابتدا همه را می بست به باطوم . بقول بابام بازیکن و بازی نکن را کتک می زد. و بعد کلیه ظرف و ظروف را بعنوان آلات نزع توقیف می کرد تا بتواند بابت هر کدام پولی بگیرد . و دست از سر ماجرا بکشد. محل دختر بازی پسرهای جوان هم به سر فشاری ها منتقل شد که صد البته بی شر و گر نبود . پسر به دختر می گفت :خانم کمی آب می دهی بخوریم و دختر اگر دلش نبود می گفت : برو از سطل خواهر و مادرت آب بخور و کار به دعوا می کشید و حالا خر بیار و باقالی بار کن که مسئله مسئله ناموسی است .

پسر ها دست بردار از سر دختر ها نبودند در بین راه هم می گفتند :خانم بدهید سطل یا ظرف هایتان را تا دم خانه تان بیاورم . واین یعنی متلک و کار به دعوا می کشید . آب فشاری که آمد حمام میرباقری ساخته شد یک حمام عمومی با کاشی های سفید و ده نمره برای کسانی که می خواستند به حمام خصوصی بروند . بقول برادرم هر چی پول بدهی آش می خوری.

در حمام جدید از خزینه کوچک و بزرگ دیگر خبری نبود . دوش های تمیز با شیر های آب روان و داغ.

وچیزی نگذشت که از شهربانی آمدند و درب حمام شاطر قنبر را تا اطلاع ثانوی پلمب کردند. بقول پدرم پلمب یعنی الفاتحه حمام شاطر قنبر.

خداحافظ خانه پدری

دیگر ویرابی بکار نبود شهرداری درش را گل گرفته بود اما سر ویراب همچنان سرویراب بود و تغییرات زیادی در راه بود که ما از آن بی خبر بودیم .اما رفت و آمد آدم های غریبه نشان می داد که بوی خوشی برای بعضی ها از این رفت و آمد ها به مشام نخواهد رسید . چند روزی چند نفری آمدند و با دوربینی که روی سه پایه ای بود خیابانی که از وسط محله می گذشت اندازه کردند . گچ ریختند و چوب های تیزی را بزمین زدند و رفتند . حاج رضا همسایه بالا دست ما با دمش گردو می شکست. بابام می گفت : من هم بودم خوشحال می شدم یه حیاط بزرگ بر خیابان و ده هزار متر زمین آن طرف خیابان .

ورد زبان همه ساختن خیابانی آسفالته بود . خیلی ها فکر می کردند خیابان با خودش نان و کار هم می آورد .

در یکی از همین روزها حاج رضا آمد و گفت با بابام کار داره . بابام تا جایی که من یادم می آمد با حاج رضا حرف نمی زد . می شد فهمید بین شان کدورتی هست اما هیچ کدام مقرر نمی آمدند . هر جا حاج رضا بود بابام نبود و هرکجا بابام بود حاج رضا آفتابی نمی شد حاج رضا پیرمردی بلند قد و ترکه بود . تند خوب بود و به لهجه ای روستایی به تندی حرف می زد . نمی فهمیدی که دارد حرف می زند یا دارد دعوا می کند . اما آن روز آمده بود تا با بابام دعوا کند . بابام به او گفت : ببین حاج رضا من می فهمم تو چه می گویی . من هم با پیشرفت محل موافقم . منم دوست دارم اینجا خیابان بشود و همه جا را آسفالت کنند . اما نه بقیامت خانه خرابی خودم .

تو می گویی بیا عقب نشینی کنیم . باشه . تو دومتر در سی متر از حیاط ات می رود ششصد متر می ماند . ده هزار متر هم آن طرف داری . اما من از دو بر باید عقب نشینی کنم . از دو حیاط من می ماند ۵ متر در ۲۰ متر . من از خیر ۵۰۰ متر می گذرم بخاطر آبادانی محل توهم از خیر ۳۰۰ متر از زمین ات بگذر وبده به من . منم فردا خودم عقب نشینی می کنم . حاج رضا گفت : هر وقت خواستم نکات مالم را بدهم خبرت می کنم . مادرم هم با شنیدن بگو مگوی بابام با حاج رضا در حالی که خواهرم بغلش بود آمده بود و شانه به شانه بابام ایستاده بود . مادرم گفت : اسب برت داشته رضای کله مال ، مثل این که یادت رفته کی بودی ؛

عجایب دختری داره کله مال که خورشید جهان را کرده پامال

در مورد حاج رضا حرف و حدیث فراوان بود . گفته می شد در سال های دور دختر زیبایی داشته است و جزء خانم های محله پائین بوده است و این زمین ها حاصل آن روزگار است . و کله مال لقب آن روزگار حاج رضا است . حاج رضا که داشت دیوانه می شد به مادرم گفت : خفه شو اگر مرد بودی دندان هایت را در دهانت خرد می کردم . که مادرم محکم خواباند توی گوشش و پدرم مهلت نداد دست زد به کمر حاج رضا و با یک حرکت او را از روی زمین کند و فرش روی زمین کرد و جنگ مغلوبه شد .

از آن روز جنگ مخفی بابام و حاج رضا جنگی علنی شد .

بابام به شهرداری رفت و دست خالی برگشت . شهردار به بابام گفته بود شهرداری بودجه ای برای خرید خانه هایی که در مسیر خیابان کشتی هستند ندارد ، در صورتی که مردم داوطلبانه خودشان عقب نشینی کنند شهرداری آسفالت را انجام می دهد . در غیر این صورت نه .

خبر در گیری ما و حاج رضا به گوش عمویم هم رسیده بود . عمویم بخانه ما آمد و جویای احوال شد . بابام از او خواست شب ها برای کمک به کشیک دادن به خانه ما بیاید . بابام شکی نداشت که حاج رضا دست بر نمی داردو سعی می کند شبانه با فامیل هایش خانه ما را خراب کند .

بابام به عموم گفت : گره ای که باید بدست دولت باز شود اگر بدست ملت بدهید راهی جز جنگ باقی نمی ماند و جنگ آغاز شده است .

پیش بینی بابام درست بود و در یکی از همین شب ها عموم مارابیدار کرد که حمله کرده اند . حاج رضا و کس و کارش با بیل و کلنگ شبانه آمده بودند تا دیوار خانه ما را خراب کنند . تا نزدیک های صبح زدو خورد بودو تا روز بعد همه در کلانتری باز داشت بودیم . از کلانتری که آمدیم روز چهار آبان بود . بخاطر تولد شاه همه جا را چراغانی کرده بودند و مدارس تعطیل بود . بابام رفت وسط کوچه و از بالا و پائین آن هایی را که خواستار خیابان هستند به فحش کشید .

روز بعد از ساواک آمدند و بابام را بردند . حاج رضا راپرت داده بود که بابام به شاه فحش داده است . که این طور نبود .

بابام هیچ وقت نگفت در ساواک چه اتفاقی افتاده است . اما به مادرم گفت باید به فکر خانه دیگری باشیم از حالا به بعد طرف ما حاج رضا نیست دولت است . آن ها همان طور که ویرآب را بستند و حمام شاطر قنبر را خراب کردند این خیابان را می کشند و هر خانه ای هم که در مسیر است خراب می کنند .

زمان زیادی نگذشت که ما به کوچه روبرو ، نزدیک خانه کل لطف الله رفتیم خانه ای که در گذشته هایی نه خیلی دور جزءخانه خانم ها بوده است . ویک روز که از مدرسه بخانه بر می گشتم . لودر های شهرداری را دیدم که خانه ما را صاف کرده بودند و داشتند خاک هایش را می بردند . من ایستادم و بدقت نگاه کردم تا بیاد بیاورم حیاط و اتاق هاو درخت بزرگ توت مان را . وبا خانه پدری برای همیشه خداحافظی کردم .

لودر های شهر داری تمامی کودکی مرا بار کامیون های شان کردند و بردند . آن شب تا صبح من زیر پتو گریه کردم و صبح بدون آن که با کسی حرفی بزنم و صبحانه بخورم به مدرسه رفتم .

امتحان نهایی

تا بخود آمدم به امتحان نهایی رسیدم. بزودی وارد دبیرستان می شدم و من هم می شدم دبیرستانی. آرزویی که روزی دور و دست نیافتنی بود و حالا در آستانه رسیدن به آن بودم. در تمام این شش سال درس خوانده بودم. می خواستم همان طوری که مادرم آرزو داشت برای خودم آقای بشوم و این آقا شدن تنها و تنها از خواندن و خوب خواندن می گذشت. می خواندم و به مدرسه که می آمدم به بچه هایی که کار نیمه وقت داشتند یا هوش و حواسشان پی درس نبود درس روز گذشته رابه آن ها یاد می دادم و کم کم به آقا معلم معروف شدم و این معروفیت به گوش معلم هایم نیز رسید و تصحیح ورقه های امتحانی به کارهایم اضافه شد. و بعدتر در صورت نبودن معلم پرسش و حتی دادن نمره به من واگذار شد. برای رفتن به امتحان نهایی باید شش شش قطعه عکس شش در چهار می گرفتیم. پول عکس را مادرم داد. گفت اشکالی ندارد هفته دیگر می رویم حمام پول حمام را تو ببر و عکس آقای ات را بپنداز.

با برادرم به عکاسی چهره نما رفتیم. اسم عکاس آقای علی شاهی بود اما تمامی مردم شهر او را بنام آقای چهره نما صدا می کردند و خودش هم بدش نمی آمد به این نام گفته شود. شاید معدودی از آدم ها می دانستند اسم واقعی چپست. وقتی برادرم گفت برای تصدیق ششم می خواهیم عکس بگیریم آقای چهره نما گفت با این کت نمی شود. پارگی و کهنگی و وصله هایش عکس را خراب می کند. شوخی نیست این کارنامه تا پایان عمر باشماست. خوبی عکاسی آقای چهره نما این بود که خودش همه چیز داشت از کت گرفته تا کلاه و کراوات و ساعت و پاپیون و انگشتر و هفت تیر، البته پلاستیک.

آقای چهره نما رفت در انبار لباس کمی گشت و با یک کت شیک بر گشت. البته کمی گشاد بود اما آقای چهره نما گفت بلاشکال است من خودم درستش می کنم. بعد رفت و بر گشت با کراوات و پاپیون آمد و پرسید پاپیون یا کراوات. من گفتم هیچ کدام. آقای چهره نما با تعجب پرسید: چرا؟ گفتم خوب آن وقت همه می فهمند که کتی هم که به تن دارم مال خودم نیست. آقای چهره نما کمی فکر کرد و گفت: باشد. و من شق ورق نشستم و آقای چهره نما گفت: پلک نزن و فلاش زده شد.

سال اول دبیرستان

کارنامه ششم را با معدل عالی که گرفتم به دو به خانه آمدم تا به مادرم بگویم تا آقا شدنم چیز زیادی نمانده است. مادرم سر قالی بود و برادرم در حیاط داشت با دمبل هایی که با قوطی

روغن نباتی درست کرده بود ورزش می کرد . مادرم از صدای نفس نفس زدن من نگران شد و پرسید: خیر باشد . گفتم تصدیقم را گرفتم تا آقا شدنم چیززیادی نمانده است . برادرم با خنده گفت : آره . مواظب باش آمریکایی ها نذر دنت پرفسور! با تصدیق ششمت فکر کنم بتوانی بروی ناسا . مادرم گفت : یک گره ای ته سوزنت بده این بچه ای که من دیدم ناسا هم می رود .

دبیرستان محمد رضاشاه

من به همان دبیرستانی رفتم که برادرم می رفت ، دبیرستان محمد رضا شاه که در گوشه شرقی میدان ارک واقع بود .

از خانه ما تا میدان ارک یکی دو کوچه فاصله بود از کوچه درویش ها که می گذشتیم . خیابان محسنی بود و کمی آن سو تر بازار مسگر ها و چسبیده به آن میدان ارک بود اول قهوه خانه مش ابراهیم بود و بعد کلانتری و صدمتر آن سوی تر دبیرستان ما و در کنارش حیاط درندشت ژاندارمی و همین طور می رفتیم دو دبیرستان دخترانه و در آخر دروازه مشهد که ما را یک راست می رساند به شهد میقان که محل دفن برادر امام رضا بود

سه گور غریب

نزدیکی های عید بود که خبر خاک کردن سه نفر در گورستان کهنه دهان به دهان می گشت. بزرگ ترها با احتیاط در این مورد حرف می زدند. و تنها با تکاندن سر و تاسف از این خبر می گذشتند.

عید تمام شد و تعطیلات عید به پایان رسید و درس شروع شد. زنگ تاریخ بود و ما مثل همیشه شیطنت می کردیم و آقای محتاط مدام بر می گشت و سعی می کرد کلاس را آرام کند و در آخر عصبانی شد و گچ و تخته پاک کن را برداشت و بزمین زد و رو به کلاس کرد و گفت: احمق های بی شعور گوش کنید بلکه چیزی یاد بگیرید تا آن وقت که برادران شما را می کشند و شبانه می آورند در قبرستان کهنه خاک می کنند شما بدانید که این ها به چه گناهی کشته شده اند. و می خواسته اند چه بکنند و اگر شما بدبخت و تیره روزید چرا وباعث و بانیش کیست. من آن روز بعد از تعطیلی دبیرستان به قبرستان کهنه رفتم و سه قبری را که در گوشه قبرستان بود پیدا کردم. نه سنگی، نه نامی و نه نشانی. تنها خاکی تازه که نشان می داد این سه نفر بتازگی دفن شده اند. من آن شب تا صبح خوابم نرفت. و مدام حرف آقای محتاط در گوشم طنین انداز بود که این سه نفر نام و نشانشان چیست؟ پدر و مادر شان کیست و به چه گناهی کشته شده اند.

۹ عکس

برادرم وقتی به خانه آمد رنگ به چهره نداشت. می گفت: عکس ۹ نفر را جلو دکه روزنامه فروشی آقای اکبر زاده به دیوار زده اند و زیرعکس ها نوشته اند؛ خرابکار فراری و برای معرفی هر خرابکار ۱۰۰ هزار تومان جایزه تعیین کرده اند.

برادرم با هیجان می گفت: این ها جزء چریک های سیاهکل اند. محال است کسی این ها را لو بدهد صد هزار تومن که سهل است اگر تمام دنیا را بدهند کسی این ها را لو نمی دهد. من به برادرم گفتم اگر من هر کدام از این ها را ببینم می آورمشان خانه مان و پنهانشان می کنم. مادرم هول برش داشت. گفت: بچه نادان یک موقع در مدرسه از این حرف ها نرنی می آیند همه مان را می برند جایی که عرب نی انداخت. می گویم: نترس بابا مغز خر که نخورده ام می فهمم که نباید جایی حرف بزنم. بقول آقاجون دیوار موش داره و موشه هم گوش داره.

زنگ انشاء

زنگ انشاء عذابی الیم بود. معلم موضوعی را پای تخته می نوشت و والسلام. به خانه که می آمدم باید مدام به برادرم التماس می کردم تا برایم انشا بنویسد. برایم نوشتن امری شاق بود. از هر کجا که شروع می کردم به سطر دوم نرسیده حرف هایم به پایان می رسید . موضوعات نخستین خیلی دور از ذهن نبود فایده گاو گوسفند یا فصل بهار و تابستان را توضیح دهید یا علم بهتر است یا ثروت.

انشا همه مان از چند سطر بیشتر تجاوز نمی کرد و همه مثل هم بود . و همه انشا ها با این کلیشه شروع می شد که واضح مبرهن است که گاو گوسفند فواید زیادی دارند و . وردیف می کردیم از شیر و پشم و می رسیدم به شاخ و پشگل آن ها . در توصیف بهار و تابستان هم که داستان به همین شکل بود اعتدال و هوای خنک برای بهار گرما و میوه های رسیده برای تابستان و ریزش برگ ها و شروع مدارس برای پائیز و برف و بوران برای زمستان . اما با موضوع تابستان به کجا رفتید و شرح مسافرت خود را مفصلاً بنویسید بحث دیگری بود . زندگی ما و دیگران بر مدار فقر می گذشت و مسافرت تابستانه بیشتر یک رویای تعبیر ناشدنی بود .

آنروز برادرم حال و حوصله انشاء نوشتن رانداشت و می خوست برود باشگاه. با این که پذیرفتم تا یک هفته جلو رفقاییش او را داش عباس صدا کنم و تا یک هفته از گوشت کوبیده ام یک لقمه به او بدهم نپذیرفت که برایم انشا بنویسد. فقط گفت :خودت بنویس کاری ندارد. گفتم :ما که جایی نرفتیم . چگونه شرح سفر نرفته را بدهم . گفت :مهم نیست . دروغ بنویس . نویسندگان بزرگ دروغ گو های بزرگی هستند . آن قدر خوب دروغ می گویند که ما باور می کنیم راست می گویند. می گویم :خوب جواب خدا را چی بدهم. تکلیف آتش جهنم چه می شود. برادرم می گوید: پرفسور! دروغ که نمی گویی داری تخیل می کنی . تخیل کردن با دروغ گفتن تفاوت دارد .

آن روز تا شب من به حرف های برادرم فکر کردم و فکر کردم چه خوب بود به ماه سفر می کردم . و نشستم و شرح رفتن به کره ماه را نوشتم . شب انشاء را برای برادرم خواندم تا تصحیح کند. چند خطی زیرش اضافه کرد و گفت :خب حالا شد یک انشاء درست و حسابی . فردا وقتی انشاء را تا به آخر خواندم و موقع برگشت سفینه ام به زمین از خواب پریدم دیدم مادرم چای را آماده کرده است و می گوید :محمود بلند شو دست و صورتت را بشور باید بروی مدرسه دیرت شد. همه برایم کف زدند.

روزها و سال ها

زندگی بر مدار فقر می گذشت. خوبی داستان اما در آن بود که اگر کفش و لباس و غذا نبود برای همه نبود و اگر بعضاً کسانی داشتند از سوی جمع که ما بودیم مورد تمسخر قرار می گرفت. ما می پنداشتیم آنان وصله ناجوری بر تن جمع ما هستند. اما چیزی زیر پوست شهر در حال حرکت بود که ما را به تکاپو وامی داشت.

بیابان های اراک در حال بیدار شدن بود و کارخانه ماشین سازی می توانست تن مرده بیابان های خشک اراک را با چرخ های خود به حرکت وادارد.

کار در کارخانه ماشین سازی

با آقا حسین دوست وهم کلاسی م برای کار به کارخانه ماشین سازی رفتیم. کارخانه ای که هنوز کارخانه نبود و ساختمانش در حال بر آمدن بود. می خواست در سال های بعد بشود. آقا حسین رفت و برای هردوی مان کار را جورکرد. قرار شد از فردا برویم سر کار. کار کارگری آن طور که من تصور نمی کردم کار طاقت فرسایی بود. برای آقا حسین که پدرش بنا بود و هیکلش دو سه برابر من بود بردن یک پاکت ۵۰ کیلویی سیمان با فرقون به طبقه دوم یک ساختمان کار سختی نبود اما برای من سخت و طاقت فرسا بود یکی دو روزی را طاقت آوردم. کف دست هایم طاول زده بود و حنا هم چاره کار نبود. با آقاحسین به نزد سر کارگر رفتیم که عصر هر روز ورقه کاری مارا امضا می کرد. قرار شد من سقایی کنم. مزدش کمتر بود اما برای من انجامش شدنی بود. خوبی کار در آن بود که با آقاحسین بودم و کار شیرین بود.

هوشنگ یک دست

تابستان و کار در کارخانه ماشین سازی هم گذشت. روزها از پی هم می آمدند و کتاب ها ورق می خوردند و پنجشنبه و جمعه فرا می رسید. پنجشنبه روز رفتن به سر قبرها بود بقول پدرم برای ما هم فال بود و هم تماشا. هم فاتحه ای برای اهل قبور می خواندیم وهم معرکه ای مجانی می دیدیم و در کنارش حلوا و شیرینی سیری می خوردیم.

جمعه اما روز فوتبال و والیبال بود و عصر هم سینمای دنیا و ایران و موسیو بود . جمعه ها جای سوزن انداختن جلو سینمای ایران و دنیا نبود .

فکر بدی نبود که چند ساعتی روز های جمعه جلو سینا بلال و گردو بفروشیم و با در آمدش به سینما برویم و ساندویجی بخوریم .

مثل همیشه آقا حسین پایه کار بود . می ماند سرمایه این کار که از آبجی قمر تاج وامی گرفتیم که روزانه بابت سود پولش به او گردو و بلال مجانی بدهیم و در پایان کار پولش را بر گردانیم . همه چیز که آماده شد راهی سینما ایران شدیم برای فروش گردو. اما ما بی اطلاع بودیم که باغ ملی و جلو هر سه سینما در تیول داش هوشنگ است .

بانکه پر گردو دست آقا حسین بود و پاکت و نمک دست من . هنوز چند فالی نفروخته بودیم که یکی از لات و لوت های جلو سینما که بلیط های بازار سیاه های جلو سینما را می فروخت و یک سر و یک گردن از آقا حسین بلند تر بود جلو آمد و گفت: آقایان لات ها به اجازه کی اینجا گردو می فروشند . گفتم: به اجازه خودمان . آقا حسین گفت : مگه گردو فروختن هم اجازه می خواهد. جوانی که بعداً فهمیدم اسمش محمود زاغی است گفت : چه جورم . حالا تا بانکه و مانکه تون را

نفرستاد هوارهتون را بگیرید برید به هم اون خراب شدی که آمدید . به او گفتم : به بچه سرویراب نمی شود گفت برو همون خراب شدی که آمدی اگه می خواهی سرت به تن باشد . مرا با دست های قویش به سمتی پرتاب کرد و زد زیر بانکه گردو و بانکه فرش خیابان شد . دیگر معطلش نکردیم . چاقوی گردو خرد کنی را حواله پایش کردم و آقا حسین با سنگ بزرگی فرقش را شکافت . خون فواره زد و فریاد آی پاسبان مرا کشتند فضای جلو سینما را پر کرد و من و آقا حسین پا گذاشتیم به فرار.

تا صبح خوابم نبرد . می ترسیدم طرف بمیرد و من و آقا حسین را ببرند میدان ارک مثل عبدالله بابایی دار بزند.

صبح زود صبحانه نخورده به دنبال آقا حسین رفتم . او نیز نگران بود اما می گفت اگر طرف مرد یکی مان باید بیرون باشد و یکی داخل زندان تا سور وسات ملاقاتی را فراهم کند . بهتر است من گردن بگیرم و تو بیرون باشی. اما من قبول نکردم . گفتم: رفیق نیمه راه بدرد نیمه راه می خورد . به دبیرستان که رسیدیم داشتم شاخ در می آوردم طرف با سر باند پیچی شده با سه چهار نفر دیگر منتظر ما بودند .

آقا حسین گفت بهتر است از خیر رفتن به مدرسه بگذریم . ما را با چاقو می زنند و فرار می کنند.

فردا و پس فردا به همین منوال گذشت . ول کن معامله نبودند. داشتیم با آقا حسین برمی گشتیم که چشمم به حسین فلاح و برادرانش خورد که جلو قهوهخانه مش ابراهیم نشسته بودند . حسین فلاح راننده کامیون بود و جز این برای خودش بین لات ها مقام و منزلتی داشت . جریان را برایش تعریف کردیم و قرار شد که عصر برویم سروقت شان . با برادران حسین فلاح رفتیم و طرف را پیدا کردیم . و فهمیدیم اسمش محمود زاغی است و از نوچه های هوشنگ یک دست است . از همانجا رفتیم خانه هوشنگ یک دست در کوچه باغ ها . و با دست پر بر گشتیم حسین با یک بانکه پر از گردو و من با یک چرخ آلاسکا . از فردا شدم آلاسکا فروش هوشنگ یک دست .

کتاب های دست دو

شهریور ماه زمان آماده شدن برای رفتن به سال بعدی بود. نخستین کار خرید کتاب بود. سال های بالاتر کتاب های شان را که تمیز نگاه داشته بودند می آوردند و به سال های پائین تر می فروختند. این کار دو سود داشت نخست آن که کتاب سال جدید را می خریدیم و دوم با بقیه پولش می شد کفشی پیراهنی خرید.

کتاب فروشی آقای عاقلی

چند کتاب فروشی بودند که کتاب های نو فقط می فروختند. تنها یک کتاب فروشی بود که کتاب های دست دوم را هم می خرید و هم می فروخت صاحبش پیرمرد خوش قلب بی دندانی بود بنام آقای عاقلی. انبار کتابش در جلو کاروانسرای فرش بود. پر از کتاب های قصه و نقد های اجتماعی. در یکی از روزهایی که برای خرید کتاب رفته بودم سری به انبار او زدم. ووقتی گفتم که این کتاب ها را می توانم ببرم بخوانم و بر گردانم گفت بلامانع است اما باید کرایه بدهی. قبول کردم.

کار روز های بعدی من تهیه پول بود وکرایه کردن کتاب از آقای عاقلی. آدم خوبی بود اما مدام غر می زد که بچه تو دیروز این کتاب را برده ای حداقل یک هفته باید پیشت بماند و من می گفتم: خب وقتی تمامش را خوانده ام کتاب را پیش خودم نگاه دارم که چه بشود. فکر کردی من روی گنج نشسته ام. پول را می دادم و کتاب های بعدی را می بردم.

بازهم زنگ انشاء

مدتی جذب داستان های کارآگاهی بنام مایک هامر شدم. تمام داستان هایش را خواندم و برای همکلاسی هایم در زنگ تفریح تعریف می کرد. دربین همین کتاب ها کتاب تلخون را پیدا کردم. داستانی بود از نویسنده ای بنام صمد بهرنگی. خوشم آمد در روزهای بعدی کتاب های دیگرش را پیدا کردم تا رسیدم به کندو کاوی در مسئل تربیتی ایران. خوشم آمد از مسئلی که طرح کرده بود. برایم تازگی داشت. کتاب را خلاصه کردم تا سر درس انشاء بخوانم.

آقای زین الدین

من با آقای زین الدین ا زسال ها قبل آشنا شده بود و او را می شناختم و می دانستم روح بزرگی دارد.

برادرم با ۹ تجدیدی سال سوم دبیرستان را پشت سر گذاشت . همه نمره هایش ناپلئونی بود یعنی ده. قبول شده بود اما برای انتخاب رشته ؛ریاضی و طبیعی و ادبی باید درس های مرتبط نمره های بالای ۱۴ داشت و برادرم علیرغم این که قبول شده بود نمی توانست رشته انتخاب کند.نمره درس های اختصاصی اش بیشتر از ده و یازده نبود. پدرم گفت :بهتر است برود گروهبان بشود . حداقل از فردا دستش توی جیب خودش خواهد بود . اما مادرم مصر بود که برادرم درسش را ادامه بدهد تا دیپلم بگیرد.

برادران حاجی باشی

ناظم و مدیر دبیرستان ما دو برادر بودند بنام برادران حاجی باشی که علیرغم ظاهر و بر خورد خشن شان قلبی مهربان داشتند و بیشتر از آنی که خانواده ما بفکر درس ما باشد آنها بودند. هم آن ها بودند که به مادرم راه نشان دادند . رفتن بدر خانه معلمین و گرفتن نمره. آدرس ها را آقای حاجی باشی داد و من بهمراه مادرم روانه خانه معلم ها شدیم.نخست به خانه معلم ریاضی رفتیم . گریه و التماس مادرم راه بجایی نبرد .بعد رفتیم سراغ خانه معلم طبیعی . خانه را به سختی پیدا کردیم . جواب او نیز منفی بود . می ماند خانه معلم عربی و ادبیات که آقای زین الدین بود.

در زدیم درب را خودش باز کرد تعارف کرد که داخل شویم مادرم نپذیرفت و از سوز دل گریه کرد که با قالی بافی بچه ها درس خوانده اند و حالا سرنوشت او به بزرگی شما بستگی دارد. در همین حین خانمش هم حضور یافت . من هم با گریه مادرم گریه می کردم . خانم آقای زین الدین گفت :زین الدین نمره را بهش بده . واو داد. ما فردا به دبیرستان رفتیم و برادرم در سیکل دو م رشته ادبی ثبت نام کرد .

و حالا او معلم من بود عربی و انشاء و دستور زبان فارسی.ومن تمامی تلاشم را می کردم تا تصویر خوبی در ذهن او داشته باشم.

آقای زین الدین گفت :یکی برود پای تخته انشایش را بخواند. من بلند شدم و اجازه گرفتم و خواندم.

کتاب کند و کاو نقدی بود در مورد کتاب های درسی و زندگی معلم ها .تمامی ساعت همه یک پارچه گوش بودند و من یک نفس خلاصه کتاب را خواندم. ساعتی نفس گیر بود .برای من خواندن انشاء در حضور استاد آن هم با این گزندگی کار بزرگی برای من بود .انشاء که تمام شد تمام بچه ها کف زدند .آقای زین الدین هم کف زد . من از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجیدم .اجازه گرفتم و نشستم . آقای زین الدین ضمن پذیرش تمامی نوشته تنها گفت البته از

یاد نباید برد که هم اکنون وضع فرهنگ با زمان نوشته شدن این کتاب خیلی تغییر کرده است .
که زنگ خورد و من نفس راحتی کشیدم.

مصطفی قصاب

مصطفی قصاب شاگرد جواد سلاح بود . دکان قصابی را جواد سلاح بر پا کرده بود . گوشت
گاو می فروخت. مدتی که کار کرد با مشکلی برخورد کرد سواد نداشت و حساب دفتریش از
دستش خارج می شد.

پدرم گفت روزی نیم ساعت برو حساب های دفتری مصطفی قصاب را ثبت دفتر کن . اگر کم
بیاورد جواد سلاح بیرونش می کند .

هر روز عصر درس هایم را که می خواندم می رفتم دکان مصطفی قصاب دفترش را بر می
داشتم و به هر کسی نسبی داده بود می نوشتم. کمی هم کمکش می کرد روزنامه های باطله را
به چنگک قصابی می زدم که هر زمانی خواست گوشت به مشتری بدهد یک ورقه روزنامه
رابکشد و گوشت را داخلش بگذارد. در همین مرتب کردن ها با مجلات سپید و سیاه و جوانان
و فردوسی آشنا شدم روز نامه ها و مجلات را واریسی می کردم و آن چه که بدردم می خورد با
خود بخانه می بردم و فردا بر می گرداندم. هر مقاله می شد یک انشاء و کم کم زنگ انشا شد
زنگ من. بمحض این که معلم می گفت یکی انشاء بخواند همه می گفتند فلانی و معلم با بی
حوصلگی نام مرا می خواند تا انشایم را بخوانم.

شعر شاعر امروز

معلم انشای مان نیامده بود و طبق روال همیشه یا کلاس را باید تعطیل می کردند یا ناظم
ومدیر می آمد و می نشست توی کلاس تا بچه شلوغ نکنند و مزاحم کلاس های دیگر نشوند .
آقای حاجباشی بزرگ آمد . مدیر دبیرستان کسی که به دیو دجل معروف بود . برادر کوچکش
به دیو ماده معروف بود.

مبصر طبق معمول بر پا دارد و ناگهان کلاس در ترسی عمیق فرو رفت . آقای حاجی باشی
پرسید این زنگ چه دارید مبصر گفت انشاء و آقای حاجی باشی گفت یکی را بخوان برو
انشایش را بخواند او بدون معطلی نام مرا خواند. و آقای حاجی باشی نام مرا تکرار کرد .
دفترم را برداشتم و با دودلی به پای تخته رفتم و صبر کردم تا اجازه بدهد انشاء را بخوانم.
اجازه داد و خواندم. شعر شاعر امروز؛

آقای حاجی باشی کمی جابجا شد. بنظرم رسید منتظر خواندن چنین انشایی نبود.

شعر شاعر امروز چیزی نبود جز تالخیص مقاله ای از کسروی و شاملود در مورد شعر نو و تقبیح شعر کهنه.

به این جا که رسیدم شاعر دیروز با ردیف قرار دادن مگس و خرمگس شعر می ساخت اما موضوع شع شاعر امروز زندگیست. دیگر آقای حاجی باشی طاقت نیاورد و گفت: لات سر ویرابی حافظ و سعدی شاعر نیستند و هوشنگ ایرانی با جیغ بنفش اش شاعراست و دسته کلیدی را که در دست داشت بطرف من پرتاب کرد. به تخته خورد و من بدون معطلی در کلاس را باز کردم و فرار کردم به طرف دیوار مدرسه و تا آقای طاهری مستخدم دبیرستان خودش را روی صندلی پشت در جابجا کند من آن طرف دیوار بودم و تنها جایی که به ذهنم رسید مغازه مش قربان بقال کنار دبیرستان و نوحه خوان معروف شهر بود.

به مش قربان گفتم پناهم بده، آقای حاجی باشی دنبالمه واو بی معطلی او مرا پشت ویتترین چوبیش پنهان کرد. صدای جیپ آقای حاجی باشی را که شنیدم شستم خبر دار شد که برای دستگیری من آقای حاجی باشی شخصاً وارد میدان شده است.

از صدای دور و نزدیک شدن جیپش فهمیدم یکی دوبار خیابان را بالا و پائین رفته است. و بلاخره جلو مغازه مش قربان توقف کرد و وارد مغازه شد. با تمام وجود سنگینی حجم هیکل بزرگش را احساس می کردم. از مش قربان پرسید این لات کثیف را ندیدی کجا برود. مش قربان گفت: نه به سر مبارک. آقای حاجی باش آمد این ور ویتترین و مرا پیدا کرد و گفت بلند شو لات کثیف تا بفهمی نباید به مفاخر ادبی مملکت توهین کنی و دست مش قربان را هم گرفت که شما هم تشریف بیاورید تا بفهمید قسم دروغ خوردن به سر مبارک یعنی چه.

من و مش قربان شلاق مفصلی خوردیم و قرار شد من بوستان و گلستان را با خط خوش خوشنویسی کنم و تحویل دفتر بدهم.

حزب رستاخیز

آقای نخعی مشغول درس دادن طبیعی بود که دفتر دار مدرسه آمد چیزی گفت آقای نخعی با اوقات تلخ گچ را رها کرد و رفت. بدنبال رفتن او دفتر دار با دو آقای شیک و کرواتمی آمد و گفت: آقایان! از حزب رستاخیز آمده اند و در حال تشکیل شاخه جوانان حزب اند. هر کس در سازمان جوانان حزب ثبت نام کند شهریه امسالش را به او بر می گردانیم. حالا بدون این که سر و صدا کنید. و مزاحم کلاس های دیگر بشوید به دفتر بیاید و در آن جا ثبت نام کنید. صف بستیم و به ترتیب دفتر دار ما را به نزد آقای بری برد که دفتر بزرگی در جلویش بود او می پرسید حاضرید به عضویت سازمان جوانان حزب رستاخیز در آیید. و در صورت مثبت بودن نام و نام خانوادگی، سن و شماره شناسنامه و شغل پدر را یادداشت می کرد و ۷۵ تومن از پولی که روی میز گذاشته شده بود به هر نفر می داد. نوبت به من رسید. همان آقا که عینک تیره ای زده بود و چشمانش از پشت عینک معلوم نبود پرسید: حاضرید به عضویت سازمان جوانان حزب رستاخیز در آیید.

نمی دانم چرا زبانم بر گشت و گفتم: نه. ناگهان سکوت سنگینی بر دفتر حاکم شد. آن سه نفری که از حزب رستاخیز آمده بودن منتظر چنین جوابی نبودند.

دفتر دار دست مرا گرفت و گفت: برو گمشو بچه نادان.

محلّی برای مطالعه

جای خاصی برای درس خواندن نداشتیم. همه در یک اتاق زندگی می کردیم و مدام کاری بود که باید انجام می شد. درس خواندن در شب هم مرسوم نبود. چرا که ساعت ده شب باید چراغ ها خاموش می شد و همه برای رفتن به سر کار آماده می شدند. و اتاق ها اغلب مستاجری بود و صاحب خانه اجازه نمی داد چراغ ها تا صبح روشن باشد.

تنها جا برای مطالعه بازار بود و دور باغ ملی. یکی دوبار برای درس خواند به بازار و درو باغ ملی رفتم. اما چراغ ها آن قدر کم نور بودند که چشمم جایی را نمی دید و بیشتر وقت تلف کردن بود پس از خیر در س خواندن در شب گذشتم.

برای درس خواندن چند جا بیشتر نبود. پارک شهر که پر بود از معتاد و مواد فروش و آدم ها علاف که با سر و صدا هایشان تمرکزی برای درس خواندن نمی گذاشتند.

کوچه باغ ها که مدام از سوی باغبان ها باید جاییت را عوض می کردی مبادا شیطان گولت بزند و دست درازی کنی به میوه های باغ های مردم.

خود من هم سابقه خوبی از درس خواندن در کوچه باغ ها را نداشتم.

حجت کچل

معروفترین و قدیمی ترین باغبان باغ های راه آهن حجت کچل بود. نگرهبانی بد اخلاق و بد دهن. من و آقاحسین و احمد عمویلبل و حسین بولحسنی برای درس خواندن به کوچه باغ های راه آهن رفته بودیم که سر و کله حجت کچل پیدا شد. چوب بلند چماقی شکلی هم در دستش بود. تا چشمش به ما افتاد گفت: کدام مادر قهوه ای به شما اجازه داده اینجا درس بخوانید. آقا حسین گفت: حرف دهنهت را بفهم چه می گویی. همان مادر قهوه ای که بتو اجازه داده روزی یک صندوق انگور ازهر باغی بدزدی ببری بازار بفروشی.

حجت کچل چماقش را حواله سر آقاحسین کرد. آقا حسین نشست و با دو ست دو پای حجت کچل را گرفت و بلند کرد و او را محکم به زمین زد و صدا زد بچه ها امانش ندید. حسابی حجت کچل را زدیم از نفس که افتاد کشان کشان بردیمش اتاق باغی اش با طنابی به درختی او را بستیم و رفتیم. تا فراد حجت کچل به درخت بسته بود تا یکی از باغ داران صبح زود برای چیدن انگور می رود حجت کچل را بسته به درخت پیدا می کند.

حجت کچل مرا شناخته بود و شکایت پیش پدرم برده بود.

پدرم گفت: کار درستی نکرده اید حجت عمری ازش گذشته است و شما نباید او را می زدید و به درخت می بستید .

می ماند کوه های موذر که دور بود و امنیت زیادی نداشت.

قلمستان اطراف مکینه آقا سهام هم بود که جای زیادی نداشت و پر بود از دوساله ها و سه ساله های دیپلم مردودی . می ماند باغ اربابی که در دو سه کیلومتری بود و می شد در آن جا درس خواند.

عزیز لپو

تجربه نخستین من از درس خواند در خارج منزل بر می گشت به کلاس سوم ابتدایی ام. امتحان داشتم کتابم را برداشتم و راهی مکینه آقاسهام و قلمستان اطراف مکینه شدم . هنوز یکی دو صفحه نخوانده بودم که کسی گوش مرا گرفت . عزیز لپو بود. می شناختمش.

عزیز لپو هم محلی ما نبود از بچه های سر قبر آقا بود. اما معروف بود چه به حسب تيله های سنگ ماری که درست می کرد و چه بخاطر فلک های مکرری که می شد . مدرسه ابتدایی اش را همان مدرسه ای بود که من و برادرم درس خوانده بودیم . برادرم کلاس اول بود و عزیز ششم . تعریف می کرد هر وقت عزیز لپو فلک می شود چند تيله سنگ مار از جیبش می افتد پائین همین باعث می شود که بیشتر کتک بخورد.

با این همه عزیز هر سال را با یکی دوبار مردودی پشت سر گذاشته بود و حالا داشت دیپلم می گرفت.

داش عزیز پرسید : اینجا چه می کنی . گفتم: سلام داش عزیز. لپویش را نگفتم . خب ما به هرکس که چاق باشد می گفتیم لپو.

گفت علیک، جواب مرا ندادی . گفتم امتحان دارم. دارم درس می خوانم . پرسید : کلاس چندمی گفتم سوم. گفت: ببین درس خواندن مسخره بازی نیست . می روی تا دیپلم پشت سرت را نگاه نمی کنی و این طرف ها نمی آیی . و گرنه به ولای علی با همین چاقو گوشت را می برم می گذارم کف دستت . چاقویش را درآورد و نشان من داد . من گفتم : باشه داش عزیز. راستی دیپلم گرفتن سخته. و عزیز لپو گفت: سخته ، سخت.

در آستانه فردا

و حالا من به جایی رسیده بودم که روزگاری عزیز لپو ایستاده بود. با عبور از این آستانه من وارد فردا می شدم. اما من نگران عبور از این در نبودم. برای من درس خواند آسان تر از هر کاری بود که می توانستم انجام بدهم.

اولین کار گرفتن عکس برای دیپلم بود. باز هم همان مشکلی که شش سال پیش داشتم و با همت آقای چهره نما حل شد. اما از آن سال ها شش سال گذشته بود و برایم سخت بود که بار دیگر پیش آقای چهره نما بروم و او بگوید برای گرفتن عکس کت مناسبی لازم است. با مادرم برای خرید کت به بازار رفتیم بیش از سه بار از اول بازار تا آخر بازار رفتیم اما کت مناسبی که به پول ما نزدیک باشد نیافتیم.

نخست مادرم می خواست کت و شلوار بخرد. اصلاً نزدیکی با پول ما نداشت. برای این که غصه نخورد گفتم کت و شلوار لازم نیست یک کت تکی هم بخریم برای گرفتن عکس کافی سات. اما کت تکی هم به پول ما نمی رسید. دیگر خجالت می کشیدم جلو مغازه هایی که چند بار برایم کت آورده بودند بروم. بالاخره بعد از گشتن بسیار کتی پیدا کردیم که به پول ما نزدیک بود تنها عیبش آن بود که جنس خوبی نداشت و کمی گشاد بود. و من علیرغم مخالفت مادرم به همین کت رضایت دادم. می دانستم بیش از این در توان مالی ما نیست. من در آستانه فردا ایستاده بودم در حالی که یک کت مناسب برای عبور از این آستانه در تن من نبود. من آن روز به آن بازار بزرگ و مغازه های پر از لباس های شیک نگاه کردم و گفتم: ای روزگار بی معرفت یعنی سهم من از این همه لباس شیک این کت نا مرغوب و گشاد است. و با خودم گفتم: سهم تو از این جهان این است. پس کت را بپوش و از این آستانه عبور کن.

